

وَأَنْدَاكُ

بَا

دوشیزه ارلئان

اثر دوشیزه
ترجمه آقا بزرگ علوی

از نشریات

کتابخانه تمدن

حقوق طبع محفوظ بناشراست

مطبعه خورشید طهران

دوشیزه اربابان

اثر: شیلر ترجمه: آقابیرنگ علوی

از نشر انجمن کتابخانه تمدن

حزب سوسیالیست مخصوص روزنامه ایران آراد

— — — — —

مطبعه خورشید طهران



ژاندارك

موزه ارلتان - عكاسی كتابخانه هاشت (پاریس)
عكس اصلی ژاندارك در دست نیست. ولی در ارلتان
سرزنی متعلق به مجسمه ایكه در اواخر قرن پانزدهم بر پا
شده اند با كلاه خود یافت شده است. بعضی از اسناد این
هنر پیشه حدس میزنند، بلكه مدعی هستند كه این مجسمه
بیاد دوشیزه ارلتان را با شده و در این صورت این سر
مظهر شمایل اوست. در اموات این مدعا دلائل بسیاری
آورده اند. چند نفری بر خلاف این طبقه مجسمه و سر
را از آن سن موریس (یکی از شهدای مسیحیان) می
بندارند. (نقل از تاریخ قرون وسطی تألیف)
البوت ماه

بقلم صادق هدایت

چطور ژاندا

«دوشیزه ارلئان» (۱) شد

وقتی که سرتاسر فرانسه بلبشو و هرج و مرج بود، لشکر بیگانه تا پشت دروازه (ارلئان) رسیده بود، ویرانی، ستمگری و شکست های پی در پی مردها را تماشاچی، خسته، ناامید و دلسرد کرده بود، جنگجویان و دلاوران سپر انداخته بودند، بکنفر دختر دهاتی سینه سپر کرد، زره پوشید، گازه خود بر سر گذاشت و مردهای واهانده و تنبل را به جنب و جوش انداخت، حس وطن پرستی را به علت آموخت و کشور خود را از زیر همپز انگلیس بیرون آورد. این دختر

(۱) اصل فرانسه این لقب La Pucelle d'Orléans

است و شیلر عین آن را به ترجمه آلمانی

Die Jungfrau von Orleans گفته است :

ژاندارك بود!

ظهور ژاندارك يك پيش آمد عبرت انگيز و بي همتای تاريخيست. برای آنکه بهويت او آشنا شويم، ناچار بايد وضعيت آن زمان را در نظر بگيريم. در دنباله جنگهای صدهاله، ناخت و تازهای آناليسيت، جنگهای داخلی، فقر و شکست های سخت، وضعيت فرانسه بی اندازه خراب و نااميد بود؛ از يک طرف (هائری) کباده سلطنت فرانسه و انگليس را میکشيد، از طرف ديگر (شارل هفتم) پسر (شارل ششم) که مادرش او را عاق و پدرش او را از تاج و تخت محروم کرده بود، نیز ادعای پادشاهی میکرد — در زمان ملوک الطوائفی حس ملی فرانسويها در سلطنت شاهنشاهی حاوول کرده بود، لغت و وطن را نميدانستند، وطن پرستی عبارت بود از پرستی پادشاه رسمی که مطابق قانون آسمانی بصورت خداوند مملکت متجسم ميشد، ولی حالا هيچکس حقانيت سلطنت را باور نمیکرد، همه بی تکلیف و مردد بودند، کارهای مملکت

بدست اشخاص ناقابل افتاده بود ، توده مردم متعصب ، پخمه ، خرافات پرست و بی اراده پیش آمدها را به قضا و قدر واگذار کرده بود . در صورتیکه امید نجات روی زمین وجود نداشت میبایستی از آسمان بطور وحی و کشف و کرامات برسد. ژاندارك میانجی مابین زمین و آسمان شد . ژاندارك در ۶ فوریه ۱۴۱۲ میلادی در دهکده (دمرمی) نزدیك شهر كوچك (ووکواور) بدنیا آمد . این شهر در منطقه نثار دو تیره مخالف (ارمانیاکها و بورگنی های) (۱) واقع شده بود . پدرش از آن دهاتیهای بود که دستش بدهانتس میرسید و ژان نیز مانند زنان دهاتی دوره خودش بار آمد ؛ یعنی بجز افسانه های حذیبی و معجزات مقدسین چیزی دیگری باو نیاموختند . او يك خواهر کوچکتر از خودش و دو برادر داشته و در آغوش مادر بکار و اجابت مراسم

(۱) این اسم بفرانسه Bourgogne و بالمانی Burgund است ، در ترجمه کتاب مطابق اصل المانی بورگوند گفته شده .

مذهب کاتولیک پرداخت. همه دلخوشی و تفریح او طاعت و نماز بود. در همان دهکده درخت سبز و خرمی که «درخت خانه‌ها» مینامیدند، وجود داشت. مادر بزرگش میگفته که در آنجا یک پری هست که با یک نفر از نجبا راه دارد. اهالی ده موسم بهار زیر آن گرد میامدند و سالی یکبار جشن میگرفتند. پسران و دختران برای بخت گشائی دور آن جمع میشدند، میخواندند و میرقصیدند. زنان هم مانند سایرین میرفته و میرقصیده، ولی همه حواس او متوجه کلیسا بوده، گلهای بیابان نفع میکشیده و به تصویر مریم آویزان میکرد. رفتار و روش او بقدری جالب توجه بود که آخوند ده سرکوفت او را بسر دیگران میزده، ولی جوانها او را دست میانداختند.

از افسانه‌های عوامانه‌ای که ورد زبانها بود و اسباب دلگرمی مردم شده بود، میگفتند: «زنی مملکت فرانسه را از دست داد (ایزابو

دوبابویر) (۲) يك دختر آترا نجات ميدهد. « و همه چشم براه معجزه و علامات آسمانی بودند ، بخصوص اطمینان داشتند که خدا برای اسباب دست خودش زن فقیری را بر خواهد گرید. چند زن جوان و يك چوپان خودشان را مانند ژان معرفی کرده بودند که انگلیسها را از فرانسه بتاراندند ، ولی کارشان نگرفت. ژاندارك ظاهراً دختری خوشگل ، ورزیده ، خوش بنیه زرنك، باتصميم و از طرفی نیز محتاط ، با رحم و شفقت و دل نازك بوده و بدبختی ملت او را سخت متأثر میکرده است. گاهی همتهربهايش را که با چهره خوناوود و زخم خورده از جنگ بر میگشتند ، میدید. حکایت دوره ارزانی و فراوانی ، بد رفتاری انگلیسها و فریبنی که متصل بانجا میگردند ، میشنید. گاهی از نزدیک شدن دشمن با آنگه و ورمه بشهر دیگر کوچ میگردند.

(۲) مادر شارل ششم که پسرش را عاقی کرده و همدست انگلیسها شده بود.

از سن ۱۶ سالگی با روحی رسید. بار
اول یکروز تابستانی در باغچه پدرش بود که ندائی
از جانب کلیسا باو رسید و روشنائی خیره
کننده‌ای چشمش را زد، بعد تشنه‌یص فرشته‌ها
را داد: صورتهای تودار نورانی، زنبهای سفید
پوش و جبرائیل را باریش بلند و سفید شناخت،
همانطوریکه شمایل آنها را روی شیشه کیسای
(سنت کاترین) دیده بود، مثل اینکه انعکاس افکار
و مشاهدات خودش بود. اول این نداها باو
گفتند که رفتار و روش خود را تهذیب کنند،
بعد باو فرمان دادند که فرانسه را از زیر تاخت
و تاز انگلیسها بیرون بیاورد، ولیعهد مشکوک
را مطابق رسوم مذهبی تقدیس بکنند. هنگامیکه
خبر محاصره شهر (ارلئان) را شنید، این نداها
تکرار میشد. باو حکم کردند که برود و شهر را
نجات دهد. هر چند در پاسخ آنها میگفت که من
دختر ناتوانی هستم و کساری از دستم برنماید

ولی به حقیقت این نداهها هیچ شکی نداشت .
 اولی رفت پیش عمویش و اسرار خود را
 باو آشکار کرد و در مقابل تعجب او جواب داد:
 «مگر نمیگویند که زنی فرانسه را بیاد میدهد و
 يك دختر آنرا از اد خواهد کرد؟» پدرش او را
 ترسانیده بود که اگر بنخواهد این فکر را عملی
 کند، او را خفه خواهد کرد .

هنگامیکه ژاندارك تصمیم گرفت که بر
 طبق دستور نداهها رفتار کند، پیش فرمانده شهر
 رفت و از او کمک خواست . وی دو جواب به ژان
 گفت : که تو چندتا سیلی ابدار لازم داری ، اما
 ژان از میدان در ترفت ، پافشاری کرد ، بالاخره
 فرمانده شهر بزور التماس و درخواست مردم با
 شش نفر سوار مسلح او را روانه کرد .

ژاندارك به (ستینن) رفت و در تالار (دنگالی)
 که باروشنائی مشعل روشن بود ، شاه راماین
 بزرگان و نجباء بشناخت و باو گفت : «تو وارث

حقیقی تاج و تخت فرآنسه و پسر شاهی! « شارل متأثر شد. اعتقاد به معجزه بقدری عمومی بود که درباریان و روحانیون کمترین شکی به تجلیات ژاندارک نیاوردند؛ تنها چیزی که مهم بود، بایستی بدانند که این الهامات از طرف خدا آمده یا از جانب شیطان. او را آزمایش کردند، بکارت ژان ثابت شد، پس رای دادند که این تجلیات اهریمنی نبوده است.

ژان آهنگ جنگ کرد، بالباس مردانه که بر زیبایی و دلربائی او افزوده بود، بر اسب سوار شد، جلو افتاد و همه سر کرده ها و جنگجویان محو جمال و منتر شجاعت او شده، با تحسین بدنبالش افتادند و از روی جان و دل برایش شمشیر زدند، (منل اینسکه فرسته ای از آسمان نازل شده) شهر ارلئان را که عده کمی انگلیسی محاصره کرده بود، متصرف شد، در میان کشمکش تیری به ژان میخورد، زخمی میشود، گریه میکند، ولی بزودی خودداری

میکنند. اما بالاخره قوای دشمن را در هم میشکنند.
این خبر در تمام فرانسه تولید تحسین و
شادی فوق العاده کرده، با و لقب « **دوشیزه آرلتان** »
دادند.

سپس ژاندارک شاه و دربار را بشهر (رنس) (۱)
برده، مطابق رسوم مذهبی او را پادشاه فرانسه
معرفی میکند، تاج بر سرش میگذارد و کارش
رنک و رونق تازه ای بخود میگرد، قشون انگلیس
را در (پاتای) شکست سخت میدهد.

ایا این پیشرف فوق العاده را باید معجزه
پنداشت؟ فرانسویها خود بخود از بیحالی و
شکست های پی در پی دماغشان سوخته بود، به
پستی خودشان و برتری انگلیسها اعتراف داشتند
ولی چون گمان میکردند که دست خدا بهمراهشان
است و برای آنها شمتیر میزند، دل و جرأت
پیدا کردند و برعکس انگلیسها که ژاندارک از آنها
چشم زهره گرفته بود او را جادوگر و افسونگر

(۱) در ترجمه کتاب مطابق تلفظ آلمانی «رایس» نوشته شده.

میبنداشتند. شیوه جنگی او خیلی ساده بود؛
ناگهان بدشمن تاخت میآورد و باو آمان نمیداد
همچنین پست گرمی بمقدمین و مقدسات خود
داتته است.

بالاخره ژاندارك در جنگی که با یکی از دشمنان
شاه میکرد، دستگیر شد.

شاه هیچ اقدامی برای آزادی او نکرد؛
ششماه بعد او را به انگلیسها فروختند!
(بدفرد) خواست ثابت کند که او
فرستاده خدا نیست و از جانان روحانیان محکوم
بشود.

اسقف شهر (بووه) این کار را بعهدہ
گرفت.

خلیفه رنس هیچ بروی خودش نیآورد!!
پاپ نیز که در جریان وقایع بود، صداینس
در نیامد!!!

چون روحانیون همه طرفدار دشمن
بودند، ژاندارك را باکشد و زنجیر در زندان

انداختند. ژان حاضر نمیشد جامه مردانه را در بیاورد، برای آنکه نداها باو گفته بودند که بپوشد. ولی مذهب عیسی اینکار را گناه بزرگ میدانست. تهدیدش کردند که بر گناه خود اعتراف کند، و گرنه او را زنده خواهند سوزانید. از دادوبیداد آخوندها و دشنام انگلیسها خودش را باخت، با چشمهای رگ زده دیوانه وار میخندیده و هر چه باو تلقین میکردند، تکرار مینموده. بالاخره رخت زنانه پوشید، زیرا امیدوار بود که از اد خواهد شد. اما وقتیکه دید هوا پس است، دوباره لباس مردانه پوشید و آنچه را که دیروز اقرار کرده بود، زیرش زد، پس فتوای مرگ او را دادند.

قرار شد که او را زنده بسوزانند!

روز موعد پیراهن بلند سفیدی پوشید، از سکوی دار بالا رفت. روی کلاه درازی که برش بود، نوشته بودند: «زندیق، لامذهب، مرتد، بت پرست!» ژان طلب آمرزش کرد،

دشمنان خود را بخشید، صلیب خواسته آن را
بوسید. او را بچوب دار بستند، دورش را آتش
روشن کردند... همه مردم حتی خود آخوندها
برایش کردند.

مقدس شهر زن ژاندارك و مقام الوهیتی
که برایش تامل شدند، خیلی پیش پا افتاده بود،
ولی هیچ چیز مافوق طبیعت و معجزه اسا که
بكمك عمل نشود پی برد، در سرگذشت او وجود
ندارد و افسانه‌هایی که بعد برایش درست کردند
مربوط بروحیه و افکار دوزخ اوست. بدبختیهای
ژاندارك، بزندان افتادن، محاکمه و بالاخره
آتش زدنش، همه اینها فکر آزادی ملت را بیشتر
تقویت و تقویت کرده، روح شجاعت را به کلید
مردۀ فرانسه دمید، ژاندارك مجسمۀ روح ملیت
و پهلوان ملی فرانسه شده.

تنها نکته شگفت آور بلندی فکر است که
در این دختر چوپان بروز کرد، آنهم در يك
قرن خرافات پرست و دینده.

همین حس و وطن پرستی که ژاندارك
بمعاصرین خود تلقین کرد ، این حسن و وطن
پرستی که در ژاندارك پیدا شد ، معجزه
بود .

چنانچه ملاحظه میشود ، سرگذشت
ژاندارك بطوری افسانه نما و شاعرانه مرتب
شده که محتاج نیست برایش ستاخ و برك بتراشند ؛
بهمین جهت این موضوع طرف توجه شعرا و
نویسندگان ن شد .

« دوشیزه ارلئان » شیلر که در سنه
۱۸۰۱ در شهر (زایمار) نمایش دادند ، يك
شادکار ادبی و ترا-سبب بسیار و شیوهٔ شبکسبیر
است . البته شیلر سرگنست ژاندارك را خوب
میدانسته و ای تغییرمی که عمداً در شرح زندگانی
او داده — بخصوص در مجلس آخر — بنظر
میآید که از لحاظ نکات تاتر نویسی ، ترفین
مجالس و سلیقه خود شاعر است . از اینجا شیوائی
کلام ، غزل سرائی و زبردستی نویسندگانه در تازگی

احساسات و رنگ آمیزی تصویرهایی آنها
قابل توجه است. تنها ایرادی که باو وارد است
لغات قلیبه میباشد که از زبان دختر چوپان نقل
میکند. هر چند تاتر شبلیزر از این حیث به سادگی
و گمراهی تاتر نویسنده کنوتی انگلس (بر
نار) - ژان مقدس - نیست، ولی باید در نظر
گرفت که در زمان او اینگونه تک‌رش مرسوم
نبوده است.

آنچه در سرگذشت با تاریخچه ژاندار
گفته شد، نسر و نمای افکار، روحیه و هجر
حقیقی او را بمانشان نمی دهد، ولی زهر دست
شبلیزر در آنستکه احساسات، افکار و مستی
که در ژاندارک پیدا شده و یا ممکن است پیدا
شده باشد، همچنین حس رقابت زن و مرد
تأثیر عنق مادی و معنوی را که در پیشرف
او دخالت داشته بخوبی مجسم میکند و پیش
از همه چیز میخواهد نشان بدهد که ژاندارا
فرشته آسمانی نبوده بلکه یکنفر زن بوده است

دوشیزه ارلئان

Die Jungfrau von
Orleans



اثر

شیلر



ترجمه بقلم

آقا بزرگ علوی

مطبعه (خورشید) طهران

اشخاص

- شارل هفتم - بادشاه فرانسه .
- ملکه ایزابو - مادرش .
- آبی سورل - محبوبه ساه .
- فلیپ خوب - دوک بورگویند .
- کنت دو بوا - باماردارلئان .

لاہیر |
صاحب منصبان |
دو شانل |

خلیفہ رایس .

- شانی یون — سوار دلاور از اهل بورگویند .
- رائول — سوار دلاور از اهل لرینگ
- مالبو — سردار انگلیسی .

ٹیوبل |
صاحب منصبان انگلیسی |
فاسولف |

- مسگری - سرپار از اهل والیز .
- وکلائی بلدیہ ارلئان .
- قاصد انگلیسی .
- بیودارک - تھقان غنی .

مارگو
لوئیزون
ژان

اتین
کلود ماری
رایمند

سرباز ، جمعیت مردم ، مستخدمین درباری ، رؤسای
روحانی ، عابریین ، اجزاء حکومتی ، اجزاء درباری و اشخاص
دیگر که جزو ملتزمین رکاب شاه هستند .

مقدمه

مجلس اول

محوطه دهقانی، طرف راست نمایشگاه مجسمه حضرت

مریم و طرف چپ یکدرخت بلوط، نتوانند .

تیودارک، دخترانش، نامزدهای آنها

قیو - همسایگان عزیز! ماهنوز آزاد هستیم، ارباب و نوکر خودمان، امن زمینیکه ندران ما در آن کشت و ذرع نموده اند از آن ماست. اما که میدانند که فردا چه کسی بر ما حکمرمائی بنماید؟ همه جا لوای دشمن در اهتزاز است. سرزمین پر از گل و گیاه فرانسه در زیر سم سنوران انگلیسی لگد مال گردیده. دشمن یاروس را فتح نموده و تاج داگوبر - وارث اجدادی ما - زاده نژاد بیگانه ای را آرایش میدهد. نوه سلاطین ما محروم از حق موروثی پدر، از یکطرف مملکت بطرف دیگر سرگردان و در بند است. بستگانش در قشون دشمن با او میجنگند. اینهمه نقصیر برگردن مادر بدکار و بیرحم اوست. قراه و شهرها طعمه آتش شده است. شعله انهدام سرتاسر مملکت را فرا گرفته و عنقریب این دره هائی را که در آفوش صلح و آسایش آرمیده اند نیز فرا خواهد گرفت.

هسایگان عزیز ، از اینجهت است که بخواست
خدا تصمیم گرفته ام که دختران خود را سر انجام خوشی
دهم . هنوز میتوانم از عهده این وظیفه مقدس برآیم -
برای آنکه زن درگیر و دار جنگ پرستار و دلسوز میخواهد
و عشق و فادار هر بار گرانی را سبک و آسان خواهد نمود -
(بچوبان اولی میگوید)

این بیابید ، شما خواستگار مارگوهستید ، مزارع شما
تزدیک و قلوبتان مجذوب یکدیگر است - این اساس زناشویی
خوئیست (بچوبان دومی)

کلود ماری ، چرا خاموشی اختیار نموده ای ؟
لوئیزون عزیزم ، تو چرا چشم بر زمین دوخته ای ؟
چگونه میتوانم دو دلی را که رسته محبت یکدیگر پیوند نموده
از هم جدا سازم ، فقط برای آنکه تو ذخیره مالی نداری ؟
امروز کی ذخیره دارد ؟ خانه و لانه ماضعه آتش دشمن
است . در چنین موقع تنها سینه باوفای مرد شجاع بناه گاهی
است که در قبال سخت ترین صوفانها نیز استقامت مینماید .

لوئیزون - پدر عزیزم

کلود ماری - لوئیزون من

لوئیزون - (ژاندارک را در آغوش میگیرد)

خواهر جان !

قیو - بهریک از شما سه جریب زمین ، خانه ،
طلوبه و یک گله مسلم . خدا بمن برکت داده ، شما نیز
خواهد داد .

مارگلو - (ژان را در آغوش بگیرد) پدرمان
را دلشاد کن . او را خوشحال نما . کاری کن که امروز
سه رشته محبت بیکدیگر پیوندند .

تیو - بروید ، مشغول شوید ، فردا روز عروسی
است . میل دارم که تمام اهل ده با ما جشن بگیرند .
(دو عروس و دو داماد بازو بازوی یکدیگر
آویخته و از نمایشگاه خارج میشوند)

جلسه دوم

تیو ، رایمند ، ژان

تیو - ژانت ، خواهران تو عروسی می کنند ، آنها
سعادت مند گردیده و قلب مرا شادمان نمودند ، وای تو ، ای دختر
کوچکم دل مرا از غم و اندوه سرشار نموده ای .

رایمند - مگر چه شده است که بدخترتان تندی میکنند؟

تیو - (خطاب بژان) این جوان مرد سه سال
تمام است که بادلی پراز حسرت و پانهایت صمیمیت خواهان
تو است . هیچکس از اهل ده بخوبی او نیست . هیچیک
از جوانان ها هنوز نتوانسته اند لبخندی از گرد لبان تو بر بایند
خورشید جوانی بر تو یرتو افکنند . اکنون بهار زندگانی
و زمان نشاط و امید است . شنبه زیبایی تو دلربا است
ولی بیهوده من منتظرم که روزی غنچه عشق نیز گل گشته
و سپس میوه طلائی آن برسد . آه ، این پسندیده نیست و
نشان می دهد که طبیعت در خلقت تو یخطا رفته است . آن

دل مطبوع من نیست که در برابر احساسات سخت و سرد
بوده و هیچکس را آرزو نکند.

رایمند — بگذار با با دارك . بگذار باشد . بچه
اهمیتی دارد! عشق ژان مهربان من میوه نایاب مطبوع
آسمانست و این میوه بهشتی بتدریج میرسد. اکنون دلباخته
آنست که در کوهها بسر برد ، از زمین مسطح در بیم و از
لانه های تیره بشر که آشینان غم و غصه میباشد ، متنفر است
می بینم که اغلب باحسرت و تعجبی از این دره عمیق برون
آمده ، در میان گله خویش چون شاخ امدقده بر افراشته
و بانظری تند و اندامی زیبا نرم نره بسوی منزل میاید .
از دور مخلوقی فوق العاده در نظر مجسم گردیده ، ژان
محبوب و فرشته آسمانی من مانند یکی از ارباب انواع در
نظرم جلوه گر میشود .

قیبو — همین است که در نظر من خوشایند نیست .
او باخوهران خود آهیزش نمی کند ، بکوهستانات دلخوش کرده
و مایل به تنهاییست . قبل از بانك خروس بر میخیزد . در ساعات
هول انگیز شب که مردم از ترس گرد یکدیگر جمع شده و
سرگرم راز و نیازند ، شباهتک مانند مرغی بعالم ارواح پرواز
نموده در سر این چهار راه فرود آمده و در هوای آزاد
ککود باخود نجوا می نماید .

چرا مخصوصاً این محل را انتخاب نموده و گوسفندان را در
اینجا بچرا میاورد؟ اغلب می بینم که ساعتی چند زیر این
درخت که مردم نیکبخت از آن دوری میجویند بسر میبرد؟

اطراف این درخت هول انگیز پناهگاه روح خبیثی است که از زمان بت پرستی در این سر زمین باقیمانده است . اجداد و آباء ما از این درخت افسانه های غریب حکایت کرده ، از میان شاخه تیره رنگ آن اغلب صدای موحش و نواهای مهیبی شنیده میشود ، خود من در شب تاریکی از نزدیک این درخت گذشته و دیدم که عفریتی فرتوت دستان استخوانی خود را بطرف من دراز نموده ، گویا مرا بسوی خود میخواند من از ترس دوری چسته و روح خود را تسلیم پروردگار نمودم .

رایمند — (مجسمه حضرت مریم را نشان میدهد)

دختر شمارا شیطان باین محل فریب نمیدهد ، بلکه قوه جنابت این تصویر روح بخش است که صلح و آسایش آسمانی در اطراف افشاند و او را بطرف خود می کشاند

قییو — نه ، نه ، بیپوده نیست که شما در عالم خواب مناظر هولناکی در نظر م هویدا می گردد . سه مرتبه او را دیدم که بر تخت سلطنتی در رایس جلوس نموده ، زلفان او را یک ستاره هفت بره درخشانی آرایش داده و شمشیر اقتدار سلطنتی در دست او بود . منکه بدراو هشتم ، خواهرانش تمام شاهزادگان ، اعیان و روحانیون ، حتی خود شاه باو تعظیم میکردیم چگونه ممکن است که کلبه محقر من یا چنین شکوهی آراسه گردد ؟ آه ، این علامت انحطاط و بدبختی ماست ؛ این خواب بخوبی احساسات پر غرور

و دل خود پستاند او را بر من مجسم میسازد. او از این مقام پست خجیل است و چون خداوند اقدام او را زیبا و دلربا نموده و وجودش را با مواهب عالی و یر از اصحاب مجرب ساخته و از تمام دختران این سر زمین بهتر آفریده است، غرور و تکبر در دل او ریشه دوانده. همین غرور است که ملائکه را بر زمین و از گون و روح شیطانی را بر آدم مستولی ساخت

رایبند — کمی متواضع تر و عیب تر از دختر خدا شناس شماست؟ آیا او نیست که با سرور و شغف بخوهران خود خدمت مینماید؟ با وجود اینکه از همه باهوش و زیرک تر است مانند یک خدمتگزار پست سخت ترین وظایف را بر عهده گرفته و انجام میدهد. مگر در انحراف و جانشانی او نیست که گوسفندان شما روز بروز فربه تر شده و بر حاصل شما افزوده میشود؟ بهر کاری که او دست میزند، نتیجه آن سعادت مفرطی است که بر شما نازل میگردد.

قیوم — آری؛ چه سعادت مفرطی. من از این رحمتی که بر من نازل میشود در وحشت هستم. — پس است. خوب است که خاموش شویم، آیا رواست که من از دختر خود شکایت کنم؟ از من چه کاری ساخته است جز آنکه او را دعا گفته و نصیحت نمایم. — اما من مجبورم که او را متذکر شوم. از این درخت دوری جو؛ تنها نمان و در نیمه شب ریشه گیاه از زمین مکن. مشروبات میز و بر خاک بیابان علامات نقش مکن. — چه آسان است دخول در عالم ارواح!

آنها در برده نازکی مخفی و همینکه صدای خفیی بشنوند هجوم نموده و گرد توجمع میشوند. تنه‌انمان ، برای آنکه در صحرا و در حال تنهائی شیطان حکمران زمین و زمان است .

مجلس سوم

برتراند (کلاه خودی در دست ، وارد میشود)

تیبو ، رایمند ، ژان

رایمند — آرام . باشید برتراند از شهر برگشته

است . نگاه کنید . دردستش چیست ؟

برتراند — چرا تعجب میکنید از این چیز

عجیب و غریبی که دردست من است .

تیبو — این کلاه خود را از کجا پیدا کرده

و برای چه این شئی منحوس را در محوطه صلح و

آسایش ما آورده‌اید ؟

(ژان که تا بحال ساکت در گوشه‌ای ایستاده بود ،

متوجه شده و نزدیکتر می‌آید)

برتراند — خود منم نمیتوانم بگویم ، چگونه

این چیز در دست من افتاد . در « بکولور » اقرار

آهنی خریده بودم و خون جمعی از ارلئان فرار

کرده و از جنگ خبر های موحشی آورده بودند ،

جمعیت زیادی در بازار آمد و رفت میکرد . تمام اهالی

با حالتی منقلب از اینطرف به آنطرف میدویدند .

همینکه من خواستم از میان هیاهو بگذرم زن کولی

با این کلاه خود جلوی راه مرا گرفته ، پشمان من

خیره نگریسته ، چنین گفت : « داداش شما عقب يك كلاه خود میگردید ، من میدانم ، شما میخواهید كلاه خود بخرید ، بگیریید . من بقیمت کمی این كلاه خود را بشما میفروشم ، در جواب گفتم « بروید بهلوی سربازان ، من دهقان هستم و احتیاجی بلكلاه خود ندارم ، آن زن از من دست برداشته و گفت ، « هیچكس نمیتواند بگوید که من كلاه خود لازم ندارم . امروز يك پناه آهنین برای سر از يك خانه سنگی مفیدتر است » در تمام كوجه ها آن زن در دنبال من آمده و اصرار داشت که كلاه خود را بمن بفروشد و من آنرا نمیخواستم ، همینکه كلاه خود را در دست گرفتم و نگاه می کردم و میدیدم که براق و صیقلی و قابل آنست که بر سر سر باز جانبازی گذارده شود و از این ماجرای غریب و عجیب که بر من وارد شده بود در فکر بودم که ناگهان جمعیت آن زن را از من دور نموده ، از نظرم محو شده و كلاه خود در دست من باقی ماند .

ژان — (باعیطه و از روی کنجکاوی دست را بطرف كلاه خود دراز میکند) این كلاه خود را بمن بدهید .

پرتراوند — این كلاه خود را برای چه میخواهید ؟ این چیزی نیست که شما بتوانید جمال خود را با آن بیارائید .

ژان — (کلاه خود را از دست او مبر باید) این

کلاه خود مال من است ، متعلق بمن است .

تیبو - این دختر چرا اینطور میکند ؟

رایمند - بگذارید ، هر چه میخواهد بکند .

البته که این زینت جنگجویان قابل اوست ، چرا که در گنجینه این سینه يك قلب جوانمردی پنهان است .
بیاد دارید چگونه آن گرك موخس ، آن حیوان درنده را کشت که اغلب حیوانات از آن در بیم و خوف بودند ؟ این زن شیر دل به تنهایی یا گرك در افتاده و گوسفند را از حلقوم آن حیوان درنده بر بود . اگر چه این کلاه خود قابل آنست که بر سر جوانان متهور گذارده شود ، ولی شجاع تر از این دختر کسیر نمیتوان پیدا کرد .

تیبو - (به برتراند) بگوئید ، از چنگ چه -

خبر دارید ؟ فراریان چه میگفتند ؟

برتراند - خدا بیادشاه کمک و باهالی این سر -

زمین رحم نماید !

ما در دو جنگ بزرگ مغلوب شده و دشمن در مرکز فرانسه ایستاده است . تمام خاک فرانسه تا کنار رودخانه (لوآر) از دست رفته و دشمن تمام قوای خود را برای محاصره اربلثان جمع آوری کرده است .

تیبو - خدا شامرا حفظ کند !

برتراند - مقدار زیادی اسلحه از تمام دنیا جمع

آوردی شده و چنانچه در ایام گرم تابستان زنبوران گرد، کندو شور میزنند و چنانچه سطح زمین را افواج ملخ مستور نموده آنچه که هست محو و نابود مینمایند، همانطور افواج ملل مختلفه اطراف ارلئان را احاطه نموده و از اختلاف زبانهای گوناگون که مفهوم نیست اردوی دشمن در جوش و خروش است. عاقبت بورگوند قادر و قوی تمام فئنون خود را گره آورده، اهالی لوئیش، لوکرمبورگ و هنگو، مرثمان نامور که در زمین خوش پربان منزل دارند، اهالی خوش گذران گنت که در لباس ابریشی و مخمل با حالنی بر از نخوت قدم بر میدارند سلاسیها که خانه های یاک و تمیز آن ها از سطح دریا خود نمائی میکند، هلندی، و اوانرشتی حتی از آن گوشه دنیا اهالی وست فریزلاند آمده اند که ارلئان را محاصره کنند. تمام اینها در تحت علم بورگوند جان فشانی میکنند.

تیپو - وای بر این نفاق دلخراش که بیخ فرانسوی را بروی فرانسوی میکشاند.

برتراند - ملکه سابق فرانسه ایزابو مغرور، دختر شاهزاده بایر - لباس جنگ بر تن نموده، از یکطرف اردو بطرف دیگر رفته و با کلمات زهر آلودی سربازها را برضد سر خود میانگیزد. مگر این یسر داد آغوش خود نیرو رانیست است؟

تیبو - خدا لعنتش کند ، امید دارم که او هم روزی مانند ایزابل متکبر سرنگون شود .

برقراند - سران سپاه که محاصره ارلطان را بهمه گرفته اند اول سالسبوری است ، آنکه دیوارهای ضخیم را منهدم مینماید . و سپس آن شیر مرد لیونل است و تالبو که در میدان های جنگ با تیغ بران خود گروه گروه دلاوران را بدیار عدم میفرستد . با جرئت و جسارت قسم یاد کرده اند که دختران را بی ننگ و ناموس نموده ، هر آنچه شمشیر بدست میآورد قربانی شمشیر کنند . چهار برج محکم که از شهر مرتفع تر است بنا کرده ، در صدر یکی از آنها کنت سالسبوری ایستاده و با نظر جنایت بار خود قدم های عابریں را در کوچه و بازار های شهر می شمارد . چندین " هزار گلوله و زین تا بحال شهر را زیر و زبر کرده ، کلیسیا ها ویرانه شده و برج شاهانه « نتردام » عنقریب و ازگون خواهد شد . همچنین معابر زیر زمینی حفر و آنها را با باروت مملو نموده ، بطوریکه تمام شهر در دست شیاطین افتاده و هر ساعت ممکن است که باغرش رعد و سوزش برق از هم متلاشی گردد . (زان با نهایت دقت گوش دانه و کلاه خود را بر سر میگذارد)

تیبو - پس سر بازان شجاع فرانسه کجا بودند ؟ ستترای ، لاهیر ، فداکاران فرانسه ، باتارد پهنوان - اینها کجا بودند که دشمن توانست با این قدرت و قوت پیشرفت

نماید؟ پس شاه کجا است و چگونه میتواند بد بختی ملت
و انحطاط مملکت را مشاهده نماید؟

پرتقراند - شاه و درباریان در شینن هستند ولی
قشونی نیست که بتواند در مقابل دشمن اسقامت کند.
شجاعت رؤساء و بازوی پهلوانان چه میتواند بکند در
صوری که رس و بیم قوه و قدرت افراد را قلع صکرده
است. وحشی که گویا از ناحیه خداوند القاء و در سینه
دلاوران نیز جایگیر شده است. از این جهت سبی و
کوشش شاهزادگان بیهوده است. چگونه گوسفندان
بمحض استماع زوزه گوك گرد یکدیگر جمع شده و خود را محنتی
میدارند. همانطور نیز بزرگان قرانسه شرافت و افتخار
حیرینه خود را از یاد داده، فقط کوشش میکنند که قلعه
های خود را حفظ نمایند. شنیدیم میگفتند که فقط
یکی از سواران دلاور عده کمی جمع آوری نموده و با
۱۶ بیرق بکمک شاه رفته است.

ژان - اسم این سوار دلاور چیست؟ (باشاب)

پرتقراند - بودریکور. اما او بزحمت میتواند از
چنگ دشمن فرار کند، زیرا که بادو لشکر او را
تعاقب مینمایند.

ژان - این دلاور کجا منزل دارد؟ بن بگوئید

اگر میدانید؟

پرتقراند - از محل او تا بکولور بیش از يك

روز راه نیست.

تیبو - (به ژان) بتوجه مربوطست دختر ؟ تو
در کارهایی دخالت مکنی که راجع بتو نیست .

برتراند - و چون دشمن قوی بوده و از شاه
دیگر امیدی نیست ، تمام آنها در بکولور تصمیم گرفته
اند که خود را تسلیم بورگوند کنند ، در اینصورت ما
اسیر بیگانگان نگشته و خدمت گذاران خانواده سلطنتی
خواهیم بود . شاید تاج و تخت فرانسه نیز روزی از
آن ما گردد ، در صورتیکه بورگوند و فرانسه آشتی کنند

ژان - (با حرارت) قرارداد نمیخواهیم ! تسلیم
نمیشویم ! نجات ما دور نیست . نجات دهنده ما عنقریب خودش
را خواهد رسانید ، در نزدیکی ارلئان سعادت دشمن
واژگون شده ، فواره ای که سر با آسمان بلند نموده عنقریب
سرنگون میشود . دختری داس بدست آمده و خرمن
تکبر دشمن را بر باد خواهد داد ، این دختر سرق افتخار
و شرافت آنها را که بوسیله ستارگان با آسمان نصب کرده
اند ، کشته و لگدمال خواهد نمود . مایوس نشوید ! فرار
نکنید ! هنوز خورشید های گندم زرد نشده و قیل از آنکه
قرص ماه جمال خود را مخفی بدارد ، هیچیک از چهاربایان
انگلیسی دیگر از آب خنک رود خانه « لوارد » سیراب
نخواهند شد .

برتراند - آخ ، دیگر معجزه نمیشود .

ژان - میشود ، کبوتر سفید رنگی باجرأت و

شهامت شاهبازی از اوج آسمان گذشته و بر این جانوران
که بر جان وطن افتاده اند حمله خواهد نمود .
بور گوند ، این خائن بوطن را سرنگون نموده ،
تالبورا بر زمین انداخته و سالبوری خدانشناس را پایمال
خواهد کرد . عاقبت تمام اهالی جزیره را که به خاک ما
آمده اند همچو گله گوسفندی از هم متواری مینماید .
رب النوع جنگ و مبارزه باو کمک خواهد کرد . خداوند
ضعیف ترین مخلوق را برگزیده و قدرت خود را بوسیله
دختر نوری بمنصه ظهور مبرساند . - برای آنکه او
قادر و تواناست .

تیو - چه چیز در جلد این دختر رفته ؟

رایمند - این کلام خود است که در روح او
نیروی جنگجویی دمیده است .

به بیند دخترتان را ، چشمانش میبرخشد و از
گونه هایش آتش میبارد .

ژان - این مملکت مضحل گردد ؟

این مملکت شرافت و افتخار ، زیباترین سر
زمینی که خورشید عالمتاب در مدار خود مشاهده میکند .
این بهشت روی زمینیکه خدا نیز دوستش میدارد .
این مملکت زنجیر یگانگان را بر گردن بگیرد ؟
مگر از این سر زمین نبود که بنای قدرت بت
پرستان و ازگون گردید ؟ اینجا اولین صلیب - مظهر رحمت
و عاطفه - قد برافراشت . مگر جسد مبارک لوثی مقدس

را در این زمین بخاک نسپرده، مگر فتح بیت المقدس از اینجا شروع نشد؟

بورتراوند - (از روی تعجب) گوش دهید!

ژان اینهمه کمال و معرفت را از کجا آموخته است؟
بابادوئک، خداوند شما دختر بزرگواری داده است.

ژان - ما دیگر شاه نداشته باشیم؟ سلطان ما

از نژاد ما نباشد؟ چگونه ممکن است شاهی که هیچوقت
نمیسپرد، از روی زمین نا بود گردد. آنکه دشتبان خرمن
صاست؛ آنکه بر خانه و لانه ما با مسابانی نموده و زمین
ما را حاصلخیز مینماید، آنکه بندگان را آزادی میدهد،
آنکه در مقر حکومت و در اطراف خود شهرها را
آباد مینماید، آنکه از ضعفنا دستگیری و بدانرا در وحشت
میاکنند، آنکه از همه کس بزرگتر بوده و بخل و حسد
را نمیشناسد، آنکه انسان است و در سر زمین دشمن
ملک ترحم و عاطفه است، او دیگر بر ما سلطنت نکنند؟
مگر نه اینکه تخت پادشاهان که از طلا برق میزند پناهگاه
بیچارگان است؟

اینجا قدرت و عاطفه جمع گردیده، گناهکاران از آن
گریزان و عادلان در اطراف آن گرد آمده از مظهر
عدل و رحمت لذت میبرند. چگونه ممکن است شاهی
که از بیگانه آمده و استخوانهای اجداد او در سر
زمین دیگری مدفون است، وطن ما را دوست داشته
باشد؟ چگونه ممکن است کسیکه با جوانان ما جوان

نبوده و سخنان ما در دل او کارگر نیست ، پدر فرزندان ما باشد ؟

قیو — خدا حامی فرانسه و پادشاه است —
ما مردمان صلح جو و بی آزاری هستیم . ما فن ستم -
کاری ندانسته و بر اسب جنگجویان تاخت و تاز نتوانیم .
ما صبر میکنیم و منتظر تقدیر الهی هستیم ، تا از آن
شاهی که بر ما میگمارد اطاعت کنیم . قضاوت الهی
در پایان این جنگ ها مستتر است . سلطان ما کسی
است که در رایس روغن مقدس بر سر او ریخته شده
و تاج شاهرا بر سر میگنارد . بیاید برای کار —
بیاید و هر یک نزدیک ترین وظیفه خود را انجام دهید ،
بگذارید بزرگان را تا برای حکمرانی بایکدیگر جنگ و
جدال کنند . ما میتوانیم بانهایت متانت بر این ویرانی
نظر افکنیم ، برای آنکه زمینی که ما کشت و زرع
مینمائیم در مقابل هر طوفانی استقامت میکند . شعله -
آتش دهات ما را ویران نماید ، خرمن ما در زیر
سم ستوران لگد مال شود ، عاقبت بهار نو خرمن نو
آوردن و کلبه های محقر ما مجدداً تعمیر خواهد شد .

مجلس چهارم

ژان (تنها)

خدا حافظ ، ای کوهها و ای مراتع محبوب !
ای دره های نازنین ! خدا حافظ ! ژان دیگر در اطراف
شما گردش نخواهد کرد . ژان برای همیشه از شما

خدا حافظی میکند . یعنی هائیکه من شمارا آب -
 یاری کردم ، درخت هائیکه من شمارا کاشتم ، سبز
 و خرم باشند ؛ ای غارها ، ای چشمه های خنک ،
 خدا حافظ ؛

انکاس ؛ نوای نوای نازنین اینتره که اغلب
 سرودهای مرا جواب گفنی ، زان میروود و دیگر هیچوقت
 برگشت نخواهد کرد .

شما مهد ایام خوشبختی من بودید ، من برای
 همیشه از شما جدا خواهم شد .

گوسفندان ایشرغزار پراکنده شوید ؛ شما دیگر
 گله بی چوپانی هستید ، برای آنکه من اکنون گله
 دیگری را در میدان خونین خطر راهنمایی میکنم .
 وحی الهی بر من نازل گردیده و تصور نکنید که من
 دنیال شهوات دنیوی میبوم . آنکه در قله های کوه هورب
 در ریسه آتشی شعله وار بر موسی نازل گردید و باو
 حکم نمود که در مقابل فرعون ایستادگی کند ، آنکه
 چوپان بچه مؤمن - عیسی را یاور خود نمود ، آنکه همه
 وقت دوست چوپانان بوده است ، او از میان شاخه های
 ایندرخت بن چنین گفت ،

« برو و زندگانی خود را در این دنیا فدای
 من نما . اعضاء خود را در آهن مستور نموده و سینه ات
 را در فولاد پنهان کن . عشق جوانان با شعله پر از
 گناه لذت دنیوی دل تو را ملوث نماید . دست مشاطه

زلفان یر بېج و خم ترا نیاراید . سینه نو بالش نرم طفل
فازیننی نگردد .

در عوض بتواختار و شرافت جنگجویان عطا
فرموده و ترا یر تمام زنان روی زمین تفوق میدهم . هر وقت
شجاعان فرانسه مأیوس گردیدند و آخرین سوانح فرانسه
بیابان رسید ، آنوقت روح الهی در تو دمیده شده و
همانطوریکه زنان خوشه چین باداسهای خود خوشه های
گندم را قطع میکنند تو نیز بنا و اساس دشمن را از
این سرزمین ریشه کن نما . آنگاه چرخ سعادت او را واژگون
ساخته ، فرزندان فرانسه را از قید اسارت آزاد نموده ،
شهر « ریمس » را فتح و شاه را در آنجا تاجگذاری
می کنی . «

امر الهی بر من نازل گردیده و این خود نشانه
است که او فرستاده است . این آهن قدرت خداوندی در
من دمیده ، تو گوئی نور جرأت و شهامت کرو بیان بر من
افشانده شده و مرا در بحبوحه جنگ میکشاند . شیور جنگ
بگوشم میرسد . طبل جنگ نواخته شده و عتقرب خود
زا در آشوش نبرد خواهم کرد . (میرود)

پرده اول

توقفگاه شارل پادشاه فرانسه در شینن -

مجلس اول دونوا و دوشائل

دونوا - « من دیگر متحمل نمی‌شوم - من دیگر باین شاه مساعدت نمی‌کنم که بوجود خویش مساعدت نمی‌نماید، دل من خونین گردیده، کاش می‌توانستم اشک خونین گریه کنم که يك مشت راهزن در مملکت شاهی فرانسه شهرهای زیبای ما را که با سلاطین ماعمر نموده‌اند - مابین خود تقسیم کرده و کلید آنها را تقدیم دشمن مینمایند. درحالتیکه ما بانهایت آسایش خاطر در گوشه‌ای فرار گرفته و فرصت گرانها را که نجات مادر آن است بپوده از دست مینهیم - از آن گوشه مملکت « نورماندی » بعضی استماع اینکه ارلئان را دشمن تهدید مینماید، باسجله بدینجا آمده و تصور می‌کنم که شاه مسلح و مجهز با گروه سیاهیان رزمجوی حاضر جنگ است - درحوض يك مشت حقه باز و رقص گرد وی جمع شده، خود او معاهای آبدار حل نموده، و به افتخار محبوبه اش میهمانی میدهد، مثل اینکه در سرتاسر مملکت صلح و امنیت برقرار است. - کنتاپل می‌رود.

او دیگر نمیتواند این وضعیت ناهنجار را مشاهده نماید و
منهم میروم و او را نسلیم تقدیر خیش میکنم .

دوشانل - شاه میآید !

مجلس دوم

شاه شارل و آنهائیکه در مجلس قبل بودند

شارل - کنابل شمشیرش را برای من فرستاده

واز خدمت بمن استعفا داده است - خدا بهمراهش ؟
خوب شد که از غرغر این آدم راحت شدیم که سازگار
ما نبود و میخواست حکم فرمای ما باشد .

دونوا - يك مرد در روزهای سخنی بیش از

این قدر و قیمت دارد . چه خوب بود اگر او را باین
سستی از دست نیدادیم .

شارل - این گفته تو فقط از روی مخالفت با

من است . تا وقتیکه اینجا بوده توهم او را دوست نداشتی .

دونوا - او دیوانه منکبر و بدخلقی بود و

هیچوقت نیداست چه می کند - ولی ایندفعه فهمید و
کرد . دانست چه وقتی پرود ، موقعیکه حائز افتخار شدن
میر نیست .

شارل - تو امروز باز از دنده چپ بلند شدی

و من نمیخواهم مزاحم تو بشوم - دوشانل ! از نزد شاه
بیر مرد سفرائی آمدهاند که در فن آواز خوانی استاد
بوده و معروف دنیا هستند - بایستی البته از آنها
پذیرائی کرده و بهر کدام يك زنجیر طلا هدیه نمود .

(خطاب به دونوا) چرا میخندی ؟

دونوا - برای آنکه تو با زبان خوب زنجیر

حلا می بخشی .

دوشاتل - قربان ، در خزانه تو دیگر هیچ پول

موجود نیست .

شارل - پس تهیه کن ۱ - هیچ آوازه خوان

محترمی نبایستی بدون اخذ هدیه گرانهایی از دربار من

برود . آنها هستند که سلطنت ما را رونق داده و تاج

پی ثمره ما را با شاخه های سبز رنگ و زیبای زندگانی

میآرایند . آنها حکم فرمائی نموده و با حکم فرمایان هم -

درجه هستند . با آمال ساده خود آزادانه تخت سلطنتی

بنا نهاده و مملکت بدون آزار و اذیت آنها در این

دنیا نیست ، پس بایستی صانع و هنر مند باشاهان همقدم

باشند برای آنکه هر دو در قله بشریت جایگاه دارند .

دوشاتل - قربان ! تا وقتی که راه چاره ای

موجود بود ، من مزاحم تو نگردیده ، ولی اکنون دیگر

تحمل نمیکنم و مجبورم که زبان بگشایم . تو دیگر چیزی

برای بخشیدن نداری ، آخ ، تو دیگر آ تقدیر نداری که

فردا بتوانی امرار معاش کنی . خزانه سلطنتی تھی

شبه ، اقواج چندین ماه است که مواجب دریافت نکرده

و هر آن تهدید می کنند که بروند . بزحمت میتوانم

چاره جوئی نموده و از خانواده سلطنتی بجد لزوم ، به

بصورت شاهانه نگاهداری کنم .

شارل - تمام گمرکات سلطنتی را گرو بگذار
و از « لبارد ها » پول بگیر .

دوشاتل - تمام عائدات سلطنتی و گمرکات
تورا برای مدت سه سال برهن گذارده ام .
دونوا - طولی نخواهد کشید که مملکت و
گروئی هر دو از دست می روند .

شارل - بازهم کشورهای زیبایی از برای ما
باقی خواهد ماند .

دونوا - اگر خدا بخواهد و شمشیر تالیو اجازه
دهد ؛ اگر ارلئان فتح گردد بهتر آنست که نوهم پادشاه رنه
بروی حوستانی کنی .

شارل - نامینوانی از تسخر واسنتره این
شاه مضایقه نکن ؛ مگر همین سلطان بی تاج و تخت نیست
که امروز هدیه شاهانه برای ما فرستاده است .

دونوا - خدا کند تاج تئابل را فرستاده باشد ،
شنیدم از وقعی که حوستانی میکنند آرا بعرض فروش
گذارده اند .

شارل - این بازیهای فرح آور ، این شوخیها
و این جشنها فقط برای دلشادی خودش است . او میخواهد
از این دنیای خشن و ناهنجار يك دنیای ساده و بدون
آزاری درست نماید .

آنچه او در نظر دارد بزرگ و شاهانه است . او میخواهد
آن ایام خوش گذشته را مجدداً به وجود آورد که عشق يك

حکفرما بوده و محبت سواران جنگجو دلچسپای پهلوانان را بهیچان انداخته و زنان نجیب خوش طینت قضاوت کرده و با احساسات ملایم خود آنچه زیبا بود موشکافی می کردند. این پیر مرد دلشاد هنوز در آن ایام زندگانی نموده و میل دارد. همانطوریکه در سرودهای دیرینه گفته شده. آن بهشت برین را همچو ایرهای طلائی بروی زمین انتقال دهد. يك دربار عشق تأسیس نموده و در آن پهلوانان نجیب با زنان ضعیف عامل اقدار بوده و بر تمام آنها عشق پاك حکفرمایی کرده و مرا در این دیار سلطان محبت اسم گذارده است.

دو نوا — من تا این اندازه بی سرو پایستم که

از سلطنت عشق رو برگردان باشم. من بدین صفت خود را اسم نهاده، فرزند عشق بوده و تمام موزونی من در این دیار قرار گرفته است.

پدر من شاهزاده ارلثان بود، در مقابل اراده او قلب هیچ زنی تاب نیاورده، اما در نظر او مستحکم ترین قلاع دشمن نیز استحکامی نداشت. اگر میخواهی قابل آن باشی که ترا سلطان محبت بخوانند بایستی از تمام شجاعان شجاع تر گردی — چنانچه من در کتب دیرینه خواندم و بمن آموخته اند، عشق و پهلوانی هر دو توأم بوده و سر سفره بزرگان پهلوانان نشسته بودند، نه حیوانان. آنکس که نتواند از زیبایی حمایت کند او قابل جایزه طلائی آن نیست — این میدان مبارزه — برای

بندست آوردن تاج اجدادی جنک کن ، با تیغ تیز پهلوانان
از تصرف پدران و از شرافت و اقتضار زنان عقیق مدافعه
کن — و اگر در اثر شجاعت تو سبیل ها خون دشمن جاری
گردد و تو تاج اجدادی را فتح نمودی ، آن گاه موقع
بوده و نولائق هستی بطور شاهانه سر خود را با تاج زیبای
عشق آرایش دهی .

شارل — (یکی از غلام بیچه ها که وارد نمایشگاه
میشود .) چه خیر است ؟

غلام بیچه — وکلای بلدیہ ارلئان تقاضای
شرقیایی دارند .

شارل — بگو بیایند (غلام بیچه می رود) آمده
اند و از من کمک میخواهند ، چه از دست من برمیآید
که خود بیچاره هستم .

مجلس سوم

سه نفر از وکلای بلدیہ ارلئان و سایرین
حکمه بودند .

شارل — خوش آمدید ، نمایندگان محبوب
ارلئان ؛ از این شهر زیبای من چه خبر آورده اید ؟
هنوز با جرئت و شجاعت اجدادی در مقابل قوای دشمن
ایستادگی میکند ؟

وسکیل بلدیہ — آخ ، قربان ، کارد باستخوان
ما رسیده و هر لحظه ممکن است که شعله اضحلال دامن
گیر ما گردد . تمام استحکامات خارج شهر منهدم گردیده

وسیل بلدیہ — شاہا ، ککی بما کن ، فکر

بدبختی ما باش .

شارل — (از روی یأس و ناامیدی) مگر من

میتوانم قشون را خلق کنم ؟ مگر در کف دست من يك

مزرعه گندم میروید ؟ مرا قطعه قطعه کنید ، دل مرا

از سینه بیرون آورده و در عوض طلا سکه بزنید ؛ من

فقط خون خود را میتوانم برای شما جاری سازم ، تقره

ندارم ، سر باز ندارم .

(شارل می بیند که سورل ، محبوبه اش می آید .

با عجله و آغوش باز بسوی او می رود)

مجلس چهارم

انی سورل بایک چعبه دردست وارد میشود

شارل — آنی عزیزم ، عمر من ، جان من ، تو

می آئی که مرا از ناامیدی نجات دهی ، من ترا دارم ؛

سینه تو پناگاه من است ، تا تو هستی من چه قصه دارم ؛

سورل — شاه محبوب من .

(با حالتی بیسناک باصراف نظر مینماید)

دونوا ، راست است ؟ دوشاتل ؟

دوشاتل — بدبختانه ؛

سورل — تا این اندازه در زحمت هستیم ؟ ، پول

نیست ؟ اقواج میخواهند بروند ؟

دوشاتل — آری ؟ بدبختانه چنین است ؛

سورل - (جمیعہ را بدوشائل میدهد) یا ، این
پول ، این جواهر - قره‌های مرا نوب کنید - قصرهای
مرا بفروشید ، گرو بگسازید - باعیار املاک من دو
پروانس قرض کنید - هرچه هست تبدیل بیون نموده
و افواج را راضی کنید . بروید ، فرصت را از دست
ندید (میخواهد دوشائل را بزور بیرون کند)

شارل - هان - دونوا ؟ دوشائل ؟ من فقیر و
بی چیز هستم که بهترین زنهای دنیا را متصرفم - اونیز
مثل من نجیب زاده بوده و حتی خون شاهی والوا
باکتر نیست - قابل آنست که بر بزرگترین تختهای
سلطنتی جنوس نماید ، اما آنی من از این افتخارات
رو برگردانده و فقط مایل است که محبوبه من بوده و
نامیده شود - هیچ من توانستم تا بحال هدیه بزرگتر از
کل نوبهاری درزمستان و یا میوه نادری تقدیم او کنم ؛
از من هیچ فداکاری بنمیرفته و جان خود را دائماً
قربانی من مینماید . بانهایت جرئت سخاوت بخرج داده
و تمام دارائی و تمول خود را برای بکار انداختن جرج
سعادت من تسلیم میکنند ،

دونوا - اونیز مثل تو دیوانه بوده و تمام
هستی خود را درحریق می افکنند ، بشصورت اینکه ممکن
است از جاه خشکی آب بیرون آورد . تو را دیگر
نمی تواند نجات دهد ولی خود را درگرداب هلاکت برتاب
نخواهد نمود !

و در هر حمله دشمن سر زمین ما را تصرف میکند . دیوارهای اطراف شهر از مدافعین خالی گردیده است برای آنکه با نهایت استقامت جنگ نموده و در گرداب مرگ یرتاب میشوند . با وجود این اغلب از آنها موفق بدیدار فروازه وطن نمیشوند . از طرفی نیز قحطی تمام اهالی را تهدید بمرگ مینماید . از این جهت کشت دشیر ، این مرد متهور که بر ما حکم فرمائی میکند در آخرین ساعت بدبختی مطابق عادات دیرینه قراردادی با دشمن بسته است که اگر در عرض ۱۲ روز قشونی با عده کفافی که بتواند شهر را نجات دهد ، بمساعدت نیاید ، ارلثان را تسلیم نماید (دونوا از روی خشم تکان تندی میخورد)

شارل — این موعد کم است .

وسکیل بلدییه — و اکنون ما بهر اهی دشمن بدینجا آمده ایم که نظر شاهانه ات را متوجه ارلثان نموده و صمیمانه تقاضا کنیم که رحمی بر این شهر زیبا نموده و تا فرصتی هست قشونی بیکمک اعزام دارید و الا روز دوازدهم ارلثان تسلیم خواهد شد .

دونوا — چگونه سترای بانعتاد این قرارداد

نک آور رأی داده و راضی شد ؟

وسکیل بلدییه — « آقای من ، تا روزیکه او

زنده بود کسی جرئت نمی کرد که از تسلیم و صلح صحبت کند .

دونوا — او هم مرد ۱۴

وکیل بلدییه — آری این پهلوان بزرگ منش
برای خدمت بوطن و شاه در پشت دیوارهای ارلطان
جان سپرد .

شارل — سترای مرد ۱۴ شکست يك فشنون
و مرک این مرد در نظر من یگسان است .

(سوار دلاوری می آید و پس از چند کلمه
صحبت بادونوا ، مشار الیه تعجب نموده و تکائی میخورد)
دونوا — اینهم يك بدبختی !

شارل — دیگر چه خبر است ؟

دونوا — کنت دوگلاس قاصدی فرساده و
می گوید که فشنون شتی طغیان نموده و تهدید میکند
که از خدمت استعفا دهد . اگر طلبشان همین امروز
پرداخته نشود .

شارل — دوشاتل ۴۱

دوشاتل — (شاه بالا میاندازد) قربان از من
کاری ساخته نیست .

شارل — قول بده ، هرچه داری ، نصف مملکت
مرا گرو بگذار .

دوشاتل — بچاره ای نیست ، چه اغلب من
بانها اینگونه وعده ها داده ام .

شارل — اینها بهترین افواج فشنون من هستند ،
نیایستی درجین ساعتی از من جدا شوند .

وکیل بلدیہ — شاہا ، ککی بما کن ، فہر

بدبختی ما باش .

شارل — (از روی یأس و نا امیدی) مگر من

میتوانم قشون را خلق کنم ؟ مگر در کف دست من یک

مزرعه گندم میروید ؟ مرا قطعه قطعه کنید ، دل مرا

از سینه بیرون آورده و در عوض طلا سکه بزنید ؛ من

قطعه خون خود را میتوانم برای شما جاری سازم ، نقره

ندارم ، سرباز ندارم .

(شارل می بیند که سورل ، محبوبه اش میآید .

با عجله و آشوش باز بسوی او میرود)

مجلس چهارم

انی سورل بایک جعبه دردست وارد میشود

شارل — آنی عزیزم ، عمر من ، جان من ، تو

می آئی که مرا از ناامیدی نجات دهی . من ترا دارم ؛

سینه تو پیناکه من است . تا تو هستی من چه غصه دارم !

سورل — شاه محبوب من .

(باحالتی بیمناک باطراف نظر میافکند)

دولوا ، راست اشت ؟ دوشاتل ؟

دوشاتل — بدبختانه !

سورل — تا این اندازه در رحمت هستیم ؟ دیول

تست ؟ افواج میخواهند بروند ؟

دوشاتل — آری ؟ بدبختانه چنین است !

سورل - (جبهه را بدوشاتل میدهد) یا ، این پول ، این جواهر - نقره‌های مرا ثوب کنید - قصرهای مرا بفروشید ، گرو بگنارید - باعتبار املاک من در پروانس قرض کنید - هرچه هست تبدیل بیول نموده و افواج را راضی کنید ، پروید ، فرصت را از دست ندهید (میخواهد دوشاتل را بزور بیرون کند)

شارل - هان - دونوا ؟ دوشاتل ؟ من فقیر و بی چیز هستم که بهترین زنهای دنیا را متصرفم - اونیز مثل من نجیب زاده بوده و حتی خون شاهی والوا بآکتر نیست - قابل آنست که بر بزرگترین تختهای سلطنتی جلوس نماید ، اما آنی من از این اختخارات رو برگردانده و فقط مایل است که محبوبه من بوده و نامیده شود ، هیچ من توانستم تا بحال هدیه بزرگتر از کل نوپهاری دوزمسان و یا میوه نادری تقدیم او کنم ؛ از من هیچ فداکاری نپذیرفته و جان خود را دائما قربانی من مینماید . بانهایت جرئت سخاوت بخرج داده و تمام دارائی و تمول خود را برای بکار انداختن چرخ سعادت من تسلیم میکند ،

دونوا - او نیز مثل تو دیوانه بوده و تمام هستی خود را در حریق می افکند ، بصورت اینکه ممکن است از جاه خشکی آب بیرون آورد ، تورا دیگر نمی تواند نجات دهد ولی خود را در گرداب هلاکت برتاب خواهد نمود !

سورل — باور نکن ، او بیش از ده مرتبه تا-

بجال جان خود را محض خاطر تو در معرض خطر افکنده
و خشکین است از اینکه من طلای خود را فدا میکنم .
آیا همه وقت آنچه داشتم و از روی ذوق و شوق قربانی
تو نمودم ، بیش از این طلا و جواهرات ارزش نداشت ؟
متوقعی که اکنون سعادت را برای خودم به تنهایی
حفظ کنم ؟ بیایید و بگذارید تا آنچه زینت و آرایش
زیادی داریم از خود دور کنیم . بیا و بگذار تا من بتو
سرمشق دهم که چگونه میتوان از لذات و شادمانی ها
صرف نظر نمود . دستگاه سلطتی را تبدیل بزندگانی
سربازی و طایفه را تبدیل به آهن نموده و هر چه داری
یا اراده ای را سخ بطرف تاج شاهی بیفکن . بیا ، بیا تا در
ضرر و خطر با هم شریک باشیم . بر اسب جنگجویان
سوار شده و اینان نازنین را در اشعه سوزان خورشید
افکنده ، ابر آسمان پوشش ما و سنک بیابان بالمش ما
باشد . همینکه سرباز خشنی دید که شاه مملکت می تواند
سختی و بدبختی را متحمل شده و از لذات چشم پوشی
کند ، او نیز با صبر و حوصله تاب صدمه را می آورد .

شارل — (تیسم کتان) آری ، اکنون بیش

بینی آن زن عابد در معبد کلومنت صورت حقیقت
بخود بگیرد . آن زن با روح متینی که مخصوص پیغمبران
است ، بن گفت : که تو پساعادت و همدستی یک زن
میتوانی بردشمنانت سبقت جسته و تاج سلطنتی را بدسته

آوری. در از خود، در سرزمین دشمن عقب آن زن
میگشتم و تصور می نمودم که قلب مادر است و باید او را
بخشود ساخت. اینست بهلوانی که مرا بر ایس راهنمایی
میتابید. عشق آنی است حکه فتح را نصیب من
خواهد نمود.

سورل — فتح تودر اثر شمشیر بر آن دوستان
شجاعت میسر میگردد.

شارل — من از تفاق قبایین دشمنانم نیز
امیدوار هستم، برای آنکه خبر صریحی از برای من
رسیده است که دوستی ما بین این لردهای انگلیس و
عموزاده من بزرگوند دیگر مثل سابق نیست — از
اینجهت بود که لاهیر را سفر نموده و بسویش فرستادم،
شاید موفق گردد که عموزاده خشکین را مجدداً بوفاداری
و خدمتگزاری ترغیب نمایم. هر ساعت منتظر ورود
او هستم.

دوشافل — این سوار دلاور هم اکنون وارد
جباها گردید.

شارل — چه قاصد خوشقدمی. عنقریب خواهیم
دانست که می توانیم فتح کرده و یا مغلوب شویم.

مجلس پنجم

لاهییر و سایرین که بودند

شارل — (لاهییر را استقبال مینماید) لاهییر !
نیتم امید بخشی آورده‌ای یا نه ؟ مختصراً توضیح بده .

چه بایستی کرد؟

لاهییر — از هیچکس امیدی نداشته باش چیز

از ششیر خریدت .

شارل — با این دوک متکبر نمیتوان آشتی

کرد ؟ بگو بنام مرا چگونه بپذیرفت ؟

لاهییر - مهم در از همه چیز ، قبل از آنکه

بیانات تو را امتناع نماید ، توقع دارد که تو دوشانی را

که او قائل پدرش میدانند تسلیم نمائی .

شارل — و اگر چنانچه ما از قبول این شرط

نذک آور خود داری کنیم .

لاهییر - درینصورت ، قبل از آنکه قرار دادی

شروع به برتبه دوستی رانفصع میکنند .

شارل — همانطوریکه بتو دستور دادم او را

برای مبارزه با من برزوی بل منتر و ، همانجائیکه پدرش

بقتل رسید دعوت کردی ؟

لاهییر — من دستکش تو را بسوی او انداخته

و گفتم ، تو حاضری که برای حفظ ملک اجدادی با

او مبارزه کنی . در جواب بمن گفت ، او لازم ندارد ،

برای آنچه در تصرفش است مبارزه نماید ، ولی

چنانچه تو حریص برای مجادله هستی ، میتوانی او را

در نزدیکی ارتنان بیابی . فردا او بصرف ارتنان میرود .

این بگفت و تبسم کنان از من رو بر گردانده و برفت .

شارل — در مجلس ملی فرانسه صدای پاك

عدالت بلندستد ؟

لاهییر --- خشم و غضب احزاب مانع از آنست
که صدای حق و حقیقت شنیده شود. مطابق تصمیم
مجلس ملی تو و منس تو از سلطنت مخلوع هستید.
دونوا -- اه بر این توده جسوری که امروز
آقا شده است.

شارل -- آیا با ما درم داخل مذاکره نشدی؟

لاهییر --- با ما درت؟

شارل -- آری، چه می گوت؟

لاهییر --- (س از چند دقیقه تفکر) روزی

که من وارث من دنی شده، جشن تاجگذاری برد -- اهل
پاریس خود را زینت نموده، در تمام شهر طاقهای نصرت
بسته و شاه انگلیس از زیر آنها عبور میکرد --- معابر
را کل باران نموده و توده جاهل هلهله کنان مثل اینکه
مملکت ترانه در بزرگترین جنگها فاتح شده است در
اطراف کانه که سادمانی میکرد.

سورل -- هلهله دیگرند. برای آنکه قلب

شاه محبوب را بر زمین انداخته و بر روی آن آنگد
میزدند!

لاهییر -- دیدم که هاری لانکتر جوان را

که يك صقل بیش نیست - بر روی تخت سلطنتی سناوئی
نشاند و عدو هسای متکبرش در کنار او ایستاده،
دو کت فلپ در مقابل تخت زانو بر زمین زده و قسم یاد
می کرد که خدمتگزاری شاه جدید را میپذیرد.

شارل — آه صوی بیشرف ، هموزاده های پست !
لاهییر — منگامی که طفل میخواست از پله های بلند تحت سلطنتی بالا برود ، میترسید و نزدیک بود که بر زمین افتد . کسی از گوشه ای گفت : این علامت بدی است . ناگهان صدای خنده مردم بلند شد . آنگاه ملکه سابق فرانسه ، مادرت آمد . آه من از گفتن آن مشتر هستم .

شارل — چه کرد ؟

لاهییر — زیر بغل بچه را گرفته و او را سر جای پدرت بنشانند .

شارل — اوه ، مادر ! مادر !

لاهییر — حتی اهالی بزرگوند که معروف بخشونت بوده و از قتل و جنایت باکی ندارند ، تاب نیاورده و از فرط خجلت صورتشان گلگون شد . اما او از موقع استفاده کرده و در حالتیکه نظر خود را متوجه مردم ساخت ، با صدائی بلند چنین گفت : فرانسویها ، متشکر شوید از من که نواد فاسدی را با شاخه درخت پر ثمره ای پیوند زده و شما را از شر فرزند تباه آن پدر دیوانه راحت کردم .

(شاه صورت خود را پنهان نموده ، آنی به سویش آمده و او را در آغوش میگیرد . تمام حضار اظهار تنفر کرده و متوحش میشوند)

دونوا — سگ پست فطرت ! حیوان درنده !

شارل — (بس از چندی تفکر به وکلا می

گوید) اکنون شنیدید که ما در چه حال هستیم. بیهوده وقت را تلف ننموده، پارلمان مراجعت کنید و این پیام مرا برسانید: من آنها را از قید تعهدات وفاداری که نسبت بمن داشتند آزاد کرده و بهتر آنست که آنها نجات خود را در جلب توجه و عواطف بورگوند تصور کنند. او ملقب به «خوب» بوده و پادشاهها بطور انسانیت رفتار خواهد کرد.

دونوا — چه، قربان؟ نو میخواستی ارلئان را

از دست ببری؟

وکیل بلدییه — (زانو بر زمین میزند)

قربان؟ شاهها، سایه خودت را از سر ما برمدار، نگذار شهر پاوفای تو در تحت تسلط خشن انگلیس افتد. ارلئان جواهر گرانبهایی است در ناج سلطنتی تو و هیچیک از شهرها نسبت بسلاطین، اجداد تو بیش از این شهر، باخلوص نیت وفاداری نکرد.

دونوا — مگر ما مغلوب شده ایم؟ چگونه

رواست که ما قبل از ارائه تیغه بران شمشیر بدشمن میدان را خالی کنیم؟ بیائید کلمه، هنوز خون جاری نگشته، میخواستی بهترین شهر ما را از آغوش ما در فرانسه بیرون کشیده، دور بیندازی؟

شارل — بیهوده! و بعد کانی خون جاری

گردیده، دست قادر الهی برضد من است. قشون من

در تمام جنات ما شکست خورده ، مجلس من مرا خلع کرده ، بایعت من ، ملت فرانسه دشمن را هلپله کنان پذیرفته و آنهایی که خونشان باخون من یکسان است ترك مرا گفته و بمن خیانت میکنند . مادر من ، زاده نژاد یگانه رادر آغوش می گیرد . ما میرویم با آنطرف لوآر و خود را تسلیم اراده الهی میکنیم ، که اکنون از انگلیس ها حمایت میکند .

سورل -- خدا نخواهد که ما از خودمان

مایوس گردیده ، از این مسکست رو برگردانیم . این کلمه از سینه شجاع تو بیرون نیامد . رفتار ناشایسته ما در دل بهلوانی سلطنت مرا شکست ! خودت را گم نکن . مرد باش و با جرئت و شهامت در مقابل قسمت خود که اکنون از روی کینه با تو مبارزه می نماید استقامت کن .

شارل -- (شاه غرق در فکر شده و حالت

تیره ای بخود میگیرد) مگر چنین نیست ؟ بدبختی ناگواری نسل والوا را فرا گرفته است . خداوند ما را ضرد نموده و در اثر رفتار ناشایسته مادر این شیاطین بر ما مستولی شده اند . بدر ما ۲۰ سال تمام دیوانه بوده و مشت آهنین مرگ سه برادر مرا نابود کرد . این اراده الهی است که سلطنت در خانواده ما باید در وجود شارل ششم منقرض گردد .

سورل -- اما در وجود نو سلطنت والوا

بصورت جوانی مجدداً ظهور مینماید . اعتماد بنفس داشته

باش . اژه ، یهوده نیست که خداوند رحیم از مابین برادرانت تو را ذخیره نگاهداشته است که روزی در حین ناامیدی بر تخت سلطنت جاسوس نمائی . در روح ملایم تو خداوند معالج تمام جراحاتی که در اثر بغض و کینه احزاب بر مملکت فرانسه وارد آمده ، خلق کرده است . تو آتش جنگ های داخلی را خاموش نموده - آه بدل من الهام میشود که نو پایه صلح را بنا کرده و مؤسس فرانسه جدید خواهی شد .

شارل - نه ، من نمیتوانم . نجات این کشتی از بحران و تلاطم امواج ایندراستلزه آنست که دست قوی و با قدرت ناخدائی زور سندسکان آنرا بگرداند من می توانستم يك ملت صلح جوئی را خوشبخت کنم ، ولی حکمرانی پر ملت طغیان جوی وحشی خارج از حدود قدرت من است . چگونه میتوانم بضرع شمشیر دلپائی را بدست آورم که از من منتظر بوده و رو برگردان هستند !

سورل - ملت در خواب غفلت فرو رفته و

دیوانگی او را سخت مدهوش نموده است . ولی این اختلال دماغ و سرگیجی در پس پرده حقیقت محو می شود . روزی خواهد آمد که عشق و محبت نسبت بخانواده سلطنتی مجدداً جوانه زده گیاه تنفرو ضدیت که در قلوب ملت فرانسه نسبت به بیگانگان ریشه دوانده است ، بارور شده ایندو ملت را بیکلی

از هم جدا خواهد کرد. فاتح متکبر و مغرور را بالاخره سعادت خودش سرنگون میکند. پس میدان جنگ را بیهوده ترك نکن و از هر وجه خاك اردلان همچو از سینه خود دفاع کن. بگذار تا تمام پل ما را منهدم کرده و کلبه و سائل عبود و مرور را در رودخانه لوار، که واسطه مابین اینطرف و آنطرف است غرق کنند.

شارل — آنچه تا بحال توانستم، انجام دادم.

من پهلوانان خود را برای مبارزه و بدست آوردن تاج سلطنتی آماده ساختم. دعوت مرا کسی نپذیرفت. چرا بیهوده زندگانی ملت خود را از دست دهم؟ چرا این سرزمین زیارا یا خاك یکسان کنم؟ میخواهید که منم مانند آن مادر دروغی بگذارم تا بیجه را بدو نیه قطع کنند؟ نه، برای آنکه محبوب من بماند، من از او صرف نظر می کنم.

دونوا — چه میگوئی، قربان؟ يك نفر سلطان

چنین صحبت نمیدارد. باین آسانی نمیتوان تاج و تخت را از دست داد. پست ترین مردمان ملت تو جان و مال خود را فدای عقیده، عشق و بغض میکنند. همینکه ستاره خونین انقلاب در افق ملتی ظاهر گردید، نیل بقاصد احزاب و خلیفه محض است. آنگاه زارع گاو آهن خود را میگذارد و میرود، زن جامعه خود را میدرد، اطفال و پیر مردان مسلح میشوند، شهری خانه خود را،

دهاتی بدست خود خرمن را میسوزاند، فقط برای آنکه بتو كك رسانده و یا اینکه موجب آزار تو گردند؛ ولی بالاخره هر يك احکام دل را اجرا مینمایند. هر وقت شرف یا افتخار آواز داد و خداوندان و یابست ها مردم را طلییدند، دیگر کسی بفکر جان خود نبوده و منتظر آن نیست که کسی بشخص او كك نماید. پس این افکار، دلسوزی زنانه را از خود دور کن که قابل آن نیست که از سینه سلطانی خارج شود. بگذار تا جنگی که شعله ور شده است بسوزاند.

مگر تو از روی میل و هوس این آتش را افروختی؟ هر منتهی باید خود را فدای شاهش کند. این است قانون و قسمت دنیا و زندگانی. قرانسوی جز این حقیقت چیز دیگری نمیخواهند و نمیدانند. یست است آن هلتهی که تمام هستی خود را از روی ذوق و شوق فدای شرف و افتخار مینماید.

شارل — (بوککلای بلدییه) بهوده منتظر

نشوید. خدا شما را حفظ کند. من دیگر نمیتوانم.

دونوا — پس همان طوریکه تو از سر زمین

اجدادی رو بر میگرددانی، امیدوارم که خدای فتح هم از تو رو برگرداند. تو از كك و مساعدت بخویشتن خود داری میکنی منم از مساعدت بتو مضایقه کرده و میروم. توای متعنه انگلیس و بورگونه تو را بر زمین نرد، بلکه ضعف نفس و حکمی جرأت تو را از تخت سلطنت

واژگون میساید. پادشاهان فرانسه یهوانان مادرزاد بودند، ولی تورا خداوند رزقجو بنافرینده است. (بوکلای بلدیہ میگوید) شاه شما را تسلیم دشمن کرده ولی من میخواهم به اراکمان، به شهر پدری رفته و در زیر خرابه های آن شهر مدفون گردم.

(میخواهد برود، آنی سورل او را نگاه میدارد)

سورل — (شاه) نگذار او را که خشتاک از

تو جدا شود. از دهان او کلمات خشن بیرون آمده ولی دل او با وفا بوده و مانند حلا درخشان است. مگر دونوا همان کسی نیست که تو را قلباً دوست داشته و اغلب برای تو مجروح شده است؟ دونوا، بیایید، اعتراف کنید که در اثر خشونت مقدس یا از حد خود بیرون گذارده اید. توهم عفو نما دوست عزیزت را که اینگونه کلمات خشن نسبت بنو گفته است. بیایید، و تا هنوز آتش خشمتان خاموش شدنی است بیکدیگر را در آغوش گرفته و فراموش نمائید.

(دونوا شاه را در نظر گرفته و منتظر است

که او جوابی بدهد)

شارل -- (به دوستاتل) ما از لوآر میگذریم.

بگذار تا لوازه مرا بکشتی همل کنند.

دونوا -- (با نهایت عجله بسورل میگوید) خدا

حافظ.

(به با شتاب پشت به حضار کرده و میرود.)

وگسای بلدیہ از عقب او نیز میروند)

سورل — (از فرط یأس و ناامیدی هر دو دست را عشت مینماید) آه، اگر از برود ما بکنی بدون پناه هستیم — لاهبر! عقبش بروید، و نگذارید که از ما جدا شود (لاهربه میروند)

مجلس ششم

شارل — سورل — دوشاتل

شارل — آیا تنها لذت زندگانی تاج و تخت است؟ آیا جدائی از تاج و تخت تا این اندازه تلخ و ناگوار است؟ من میدانم، تحمل چه بلائی بدرجات گران تر است. تسلیم اراده این اشخاص متکبر شدن، ریزه خور خوان نعمت زیردستان گردیدن؛ اینها برای دل من سخت تر و تلخ تر از آستک خود را تسلیم اراده طبیعت کنم. (به دوشاتل که هنوز منتظر است) چرا منظری؟ همان ضرورتی که امر کرده رفتار کن.

دوشاتل — (در مقابل شاه زانو بزمین میزند) شاهان، قربانت کرده.

شارل — رأی من قطعی است، دیگر حرف نزن.

دوشاتل — بادوک بورگوند صلح کن. برای

تو جز این چاره ای نیست.

شارل — تو بمن میگوئی که با بورگوند صلح

کنم؟ مگر نبدانی که این فرار داد باید با خون تو امضاء شود؟

دو شائل — سر من بقریان تو . چه اغلب در

میدان جنگ آماده برای جانفشانی بودم . و اکنون اجازه ده که در ایام صلح جان خود را فدای تو کنم . رضایت خاطر دوك را حاصل کن . مرا کاملاً تسلیم خشم و غضب او نموده و بگذار تا خون من جاری گردیده و موجب صلح و دوستی مابین تو و دوك گردد .

شارل — (مدتی او را با نظری پر عاطفه نگاه

کرده و سکوت اختیار میکند) اینطور است ؟ آیا من آنقدر بد بخت شده ام ؟ دوستانی صکه میتوانند با نظر عمیق به گنجیه دل من نظر یفکنند ، برای نجات راه نك و یغیرتی را پیشنهاد من میکنند .

آری ، اکنون میفهم ، چقدر پست شده ام ؟

دیگر کسی به شرف و افتخار من اطمینان ندارد .

دو شائل — تصور کن —

شارل — بس است ؟ مرا خشمگین نکن . قبل

از آنکه با خیانت بدوست ، خود را نجات دهم از ده کشور بنده یایه چشم پوشی میکنم . او امر مرا انجام ده . برو و لوازم جنگی مرا بکشتی بفرست .

دو شائل — بفروری انجام داده میشود (برمیخیزد

و میرود ، سوزل با شدت میگردد)

مجلس هفتم شارل ، سورل

شارل — (دست سورل را بگیرد) غمگین

نیاش ؛ آنی عزیز من . آنطرف رودخانه لوآر هم مملکت فرانسه است . ما میرویم بسرزمینی که سعادتمندتر از اینجا است . يك آسمان صاف و ملایمی بر ما لیخند زده ، بادهای خنکی وزیده و مردمان دیگری با آداب و رسوم لطیفی از ما پذیرائی میکنند . آنجا است که همه های خوشی ما را محفوظ نموده ، زندگانی ما بدون دردسر بوده و عشق پناهگاه ما خواهد گردید .

سورل — چگونه میتوانم این روز بدبختی را متحمل گردم . شاه بایستی از مملکت تبعید شود . فرزند ترك خانه بدر را گفته و از مهد ایام طفولیت رو برگرداند . ای مملکت زیبا که ما از تو جدا میشویم ، مادیر هبج وقت با دلی خوش ترا نخواهیم دید .

مجلس هشتم

لاهییر — (بر میگردد) شارل و سورل

سورل — شما تنها میآئید ؟ او را نیاوردید ؟
(بانظر دقت باو نگاه میکند .)

لاهییر — چه خبر است ؟ نظر شما مارا متوحش

میکند ، مگر بدبختی دیگری متوجه ما شده است ؟

لاهییر — ایام بدبختی ما بیایان رسیده و عنقریب

خورشید سعادت در افق مملکت ما طلوع خواهد نمود .

سوریل - به عورت است قاصداً مکرم .
لاشیر (شاه) امر به او کلاهی بلند
ارائن مرحت کس .

سارل - ری چه در چه در اسر

لاشیر - که آبا س د . اکنون معاند دو
و ر اند به دیو هری سده و و روح گردای

سوریل - حیح من ذکر است و امسی به
صح درم
لاشیر - آت غروب مسد به حرات ردگری
سوهی - خلبه ساند . او میجو اند کت تووا را
مصدماً در آرس ر هکد

سوریل - آه ای گل رمای صبح که حسن میوه
هی آس در صبح و ساج را در بر دارد
به مجلس نهم

خلبه در بس ، دونوا ، شونابل بار اول
که سوارده اور است به بر ساین دن وارته شنوند
خلبه (دورا را) سرف سده دیده و
- شب آه در اکن سده ند) ساهرادگان رگدگرا
در آهوس کبر - اکیز ، حصاره نظرس را موخه
شما هرده سده شه خدال زه ارشارا رگبار آه درید
(سروا - ه را سر آرس مکرید)

سارل - هر ار رکمی رده و چه درون

آوردید - اینجده سحرکوه و جلال برای چه ؟ چه شده
است که اینگونه تغییرات رخ داده است .

مخویش - (رائول را بطرف شاه سپرد)

بگوئید !

رائول -- ما مدت اینریک در تحت ۱۶ بیرق

جمع شده زمینخواستیم . بشون نو کمک رسانیم . بودریکور
سوار دلاور از اهل بوکاور فرمانده ما بود . همین
صبح زودین تله های ورمونسون رسیده و میخواستیم
بدره ای که رودخانه یون از آن می گذرد ، فرود آئیم ،
غلتا مشاهده کردیم که دشمن در سرزمین مسطحی در
مقابل ایستاده و چون بقب نگرستیم اسلحه دشمن در
انعکس آنتاب درخشان بود . دو لشکر ما را محاصره
کرده ، به آرزوی فتح داشتیم و به امید فرار . شجاعان
ماشل را باخته و همه کس از فرود یاس و امید می مصمم
بود که اسلحه را نسیم دشمن کند . همنکه فرماندهان
ما با هم مشورت می کردند و راه حاره ای نیافتند -
غلتا در مقابل چشم ما مجزه ای بهل آمد . ناگهان
از عمق جنگل در سبزه ای ، با کلاه خودی بر سر ، و
مانند ربه انترع بپنک زیبا و وحشتناک در مقابل ما ظهور
نمود . زلنان متگی او حنقه وار بر روی گردنش آویزان
بوده ، نوگوشی نوری آسمانی بر او افشاندن میشد .
آنگاه لب کشود و جشن گفت : فرانسویهای شجاع ! چرا
منتظرید ! حمله بردستین ! واگر عده آنها از سنک یابان

هم یش باشد خدا و دوشیزهٔ مقدس رهبر شما خواهد بود. « هنوز کلام را بیابان نرسانده ، بیرق را از دست بیرق دار روده ، باجرات و شهامت سردسته ما شده و بطرف دشمن رهسپار شد . ما از فرط تعجب تاب سخن گفتن نداشته و بدون آنکه بخواهیم ، از عقب بیرق بزرگ و بیرق دار بطرف دشمن رفته و حمله نمودیم . دشمن از فرط تعجب مانند سنگ بر زمین خشک زده و بانظر مدهشی معجزه غریب را تعاشا مینمود که ناگه — — مثل اینکه وحشت الهی بر او مستولی شده — پشت بر ما نموده ، راه فرار پیش گرفت . آنچه آلات دفاع و اسلحه داشت از خود دور انداخته و آن قشون معظم در سرزمین وسیعی پراکنده گردید ، دیگر کفیات قوی و صداهای رؤسا اثری نداشته ، دیوانه وار بدون اینکه نظری بعقب بیفکنند مرد و اسب خود را در مسیر رودخانه انداخته و در گرداب فنا غرق گردیدند . این قصایب بوده و نمیتوان آنرا جنک نامید . بدون آن عده ای که خود را در رودخانه بر تاب کردند یش از دو هزار نفر سطح زمین را پوشانیده و جان میدادند . از ما یکنفر هم تلف نگردید .

شارل — عجب ، بخدا تعجب میکنم !

سورلی — این معجزه بوسیله دو شیزه ای

بعمل آمده ؟ از اهل کجا بود ؟ اسم او چیست ؟

رائول - هویت خود را فقط بشخص شاه
میخواهد ظاهر سازد . میگوید که من زنی دور اندیش
بوده و قاصدی از طرف خدا هستم و قورن میدهد که
قبیل از ضلوع مانده نو از لائن را فتح نماید . ملت باو
اعتماد داشته و نشسته جنگ است . همه جا در دنبال
قانون آمده و عتریب بعضوز تو نیز شرفیاب خواهد شد .
(از خارج صدای ناقوس و شمشیر و سبری که بهم
زنه میشود می آید) صدای هیچان مرده را میشنوید ،
صدای ناقوس را میشنوید ؟ آمده است ، مرده از نماینده
الهی نایرانی می کنند .

شارل ... (بنوشته) بیاورید اورا نزد من ؛
(خطاب بدینجه) چه تصور کنم ؟ دختری فتح را نصیب
من مینماید و آن هم هنگامی که يك بازوی خدائی
می توانست مرا نجات دهد . این مخالف قانون طبیعت
است (میخواند) معجزه اعتقاد

چند صدا (از خارج نایسگاه) زنده باد ،
زنده باد دوشیزه ؛ نجات دهنده ما .

شارل ... آمد ، (به دونوا) ما میخواهیم این
دختریکه معجزه می کند امتحان کنیم . سر جای من
بنشین . اگر روح او يك بوده و از جانب خدا آمده
است ، باید بداند که شاه کیست .

(دونوا می نشیند ، شاه طرف دست راست او
می ایستد ، در کنار اولی سورل ، خلیفه وبقیه آن طرف

در مقابل می ایستند ، بطوری که در وسط نمایشگاه جا خالی است)

مجلس دهم

آنهاییکه در مجلس قبل بودند ، **ژان دارک** به اتفاق وکلای بلدیہ ارلئان و چندین سوار دلاور که در قسمت عقب نمایشگاه می ایستند ، زانو موافق و محترم وارد شده و حضار را یکی یکی ~~مشاهده می نمایند~~ () .

دونوا (پیش از چند دقیقه سکوت) ~~در مقابل~~ ای دختر حیرت افزا -

ژان - (کلام او را قطع نموده ، با صفای دل و علو همت باو نگاه میکند)

باتارد ارلئان ، خدا باز بجه شما نیست . از این جایی که تو قابل آن نیستی بر خیز . من برای کسی که از تو بزرگتر است بیگامی دارم . (آنگاه با قدمهای نابتی بطرف شاه رفته ، زانو بر زمین نهاده ، مجدداً برخاسته و یکقدم بطرف عقب می رود ، تمام حضار اظهار تعجب میکنند ، دونوا از جای خود بر میخیزد و در مقابل شاه جا خالی میشود .)

شارل - تو برای اولین دفعه صورت مرا

مبینی ، پس از کجا مرا میشناختی ؟

ژان - (کلام او را قطع میکند) من وقتی

تو را دیدم که هیچکس تو را جز خدا ندید . (نزدیک شاه رفته و با صدائی آهسته باو میگوید) در چند شب قبل

هنگامی که تمام اطرافیان تو در خواب راحت بودند -
خوب فکر کن - تو از آسایشگاه خود برخواسته و با صمیم
قلب بدرگاه الهی استغاثه نمودی - بگو اینها بیرون بروند
و من بتو میگویم که متن دعای توجه بود -

شارل - آنچه تو آرزوی آن هستی به پروردگارت متعال آطمینان

نموده ام ، از پیش زحمت کشیدم ، بگو ، برای چه من دعا
میکردم ، سپس یقین میکنم که روح الهی در تو تسکین
شده است .

ژان - باخدای خود سه مطلب داشتی ، شاهان

مواظب باش که آیا من هر سه آنها را برای تو تکرار
میکم یا خیر ؟ مطلب اول تو این بود : باخدای خود
راز دل کرده و تقاضا مینمودی که اگر تاج و تخت
سلطنتی شامل گناهانست که از زمان اجدادی هنوز
گناه آنها داده نشده و در ار آن گناهان این
جنگ خربین مشعل شده است - تقاضا مینمودی که
خداوند ترا بقربانی پذیرفته ، ملتی را از بدبختی نجات
داده و ترا مورد خشم و غضب خود قرار دهد .

شارل - (از فرط وحشت بطرف عقب میروم)

تو کیستی ، ای روح مقتدر ؟ از کجا میایی ؟ (همه اظهار
تعجب میکنند)

ژان - تقاضای دوم تو از درگاه الهی چنین

بود : اگر تصبیم عالی و اراده مطلق او بر این است
که تاج سلطنتی را از خانواده تو روده و تمام آنچه

متعلق باجداد تو و سلاطین این مملکت است از تصرف تو خارج سازد ، تو در مقابل سه نعمت راتفاقنا مینمودی :
اول رضایت خاطر ، دوم دارا بودن دل دوستان سوم
عشق آنی .

(شاه صورت خود را پوشانده و با شدت می
گریه ، حضار تکلیف خورده و اظهار تعجب میکنند . پس
از چندی سکوت) هر که معذب سوم ترانیز بگویم ؟
شارل - پس است ، من بتو ایمان آوردم این
از قوه و قدرت بشر خارج است . ترا خداوند منعال
فرستاده است .

خلیفه -- تو کیستی ، ای دختر مقدس حیرت افزا ؟
کدام زمین سه زب خدایت ترا بوجود آورد ؟ کیانند آن
پدر و مادری که تو را آفریدند ؟

ژان - پدر پهبان ، اسم من ژان است ، من
دختر یست چروبا بانی پش نبوده ، در سرزمین ده رمی دنیا
آمده و در ناحیه کلیسای تون و ضائق دینی خود را
بجا میآورم . سخل من از زمان طفولت ناسبانی گوسفندان
درم است . اغلب پیشینه که مات بگانه جزیره نشینی
از دریا گذشته و بملکت ما آمده است که زنجیر
بندگی بر گردن ما آویخته و شاه اجنبی را که
ملت ما را دوست نپسندارد بر ما بگمارد . شنیده بودم که
شهر بزرگ ما ، پاریس را اشغال نموده و قسمت اعظم
مملکت را در تحت تصرف خود در آورده اند . آنگاه از

درگاه حضرت مریم اسغانه نموده و دعا مکردم که روزی این نخت را از ما بری ساخته ، ما را آزاد نموده سلطنت بر ما را به زاده سلاطین دیرینه اینمملکت اختصاص دهد . و اما در مقابل دهی که من در آن مولود شده ام از زمانهای دیرینه مجسمه ای از حضرت مریم است که همه وقت از اطراف مردمان مومن زیارت آن میآیند . در نزدیکی این زیارت گاه درخت بلوط مقدسی است که در اثر معجزات بسیاری معروف و مشهور است . من باذوق و شوق در زیر این درخت شسه و در حالیکه دلم مجذوب این زیبایی های گوناگون بود گوسفندان را ناسبایی میکردم و هر وقت در کوههای خشک و بی آب و علف یسکی از بره های من گم میشد و من در ساعات آسایش در زیر سایه این درخت میتوانم دست غیبی آن حیوان مظلوم را بمن نشان میداد .

شی که من بدلی ناک و نیسی صاف در زیر درخت شسه و خواب را بر خود روا نمیداشتم ، آن خنام مقدس ، مانند من ملبس بلباس حیوانی ، اما شمشیر بر کمر و بیرق بردست بسوی من آمده و چنین گفت : مرا که میشناسی ، بر خیز ، ژان ، بگذار حیوانی را ، امر الهی بر آن است که تو شغل دیگری را قبول کنی . این بیرق را بر دست گیر ، این شمشیر را بر کمر بند . آنگاه دشمنان ملت مرا از یکدیگر برآکنده و معدوم ساخته ، فرزندان سلاطین اینمملکت را بر ایمن برده و نواج سلطنتی بر

سر او بگذار. « من در جواب گفتم: « چگونه میتوانم
من اقدام بدین عمل نمایم، منکه دختر ضعیفی بیش نبوده
و فن رزمخواهی و جنگجویی را نمیدانم؟ » اما او در
جواب گفت: « يك دوشیزهٔ پاکدل چنانچه از عشق
زمینیان چشم پوشی کرد، قادر است که اعمال بزرگ
و نیکوئی را انجام دهد، خوب مرا متوجه باش، من نیز مانند
تو دختر محجوبی بیش نبوده، حضرت عیسی - یغمبر خدا
را آفریده، نیز آسمانی شده ام. « آنگاه پادستان خود
چشمان مرا لمس کرده و چون بطرف بالا نظر انداختم،
آسمان پر از فرشتگانی که گلهای سفید در دست
داشتند، بونه و موسیقی شیرینی در اثر لغزش امواج هوا
شنیده میشد. - سه شب پی در پی آن خانم مقدس آمد
و بمن چنین گفت: « برخیز ژان، امر الهی بر آن است
که تو شغل دیگری را قبول کنی. « و در شب سوم
آنگاه خشم بر او مستولی و مرا دشنام داد و گفت: « وظیفه
اول زن در این دنیا اطاعت است. قسمت سخت و ناهنجار
زن صبر و حوصله است. زن بایستی در اثر خدمات
رحمت داز خود را آزموده و پولادین نماید. آنهاییکه در
این دنیا فداکاری کردند، در آن دنیا بزرگ خواهند
بود. « این بگفت و لباس چوپانی را از تن انداخته
و چون فرشته آسمانی در حالتیکه نور الهی از صورتش
میدرخشید در مقابل من قد بر افراشته و ابرهای

طلائی او را آهسته و ملام بر آسمان صعود دادند .
(تمام حضار متأثر گردیده ، آبی سوزل باشدت
گریه نموده و صورت خود را بر سینه شاه پنهان مینمایند .)
خلیفه — (پس از مدنی سکوت) در مقابل
این شهادت آسمانی هرگونه شك و تردیدی که ناشی
از عقل زمینی باشد ساکت میگردد . عملاً نشان میدهد
که حقیقت میگوید . فقط خداوند میتوان اینگونه معجزات
بعمل آورد .

ژانوا — من نه به سخنان او بلکه به چشمان
پاک و قیافه بیگانهش ایمان میآورم .

شارل — آیا من کساحکار لایق این نعمت
هستم ! ای حشم بیباک که هبعکس نیسواند برا قریب
دهد ، نو از درون من خبر داشته و میدانی تاچه اندازه
متواضع هستم .

ژان — بزرگواری فروتنان در آسمان درخشان
است . خون تو بواضع کردی ، ترا بلند کرد .

شارل — پس من میتوانم در مقابل دشمنانم
ایستادگی کنم ؟

ژان — دشمن را مغلوب نموده و فرانسه را
تسلیم تو میکنم .

شارل — میگوئی ارلئان تسلیم نخواهد شد ؟

ژان — مگر آنکه رودخانه لوار خط سیر

خود را تغییر دهد .

شارل — من غالب شده و به رایس خواهم رفت؟

ژان — اگر دشمن هزار بار زنادر گردد، مرا

بدانجا خواهم برد

(نام سران ساه به هیجان افزاده ، اسلحه

خود را حرکت انداخته و اظهار حرارت میکند .)

دونوا — دوسیزه را سهسالار ما نموده و ما

گورگوراه هر جا که این مظهر الهی ما را برد ، او را

دباز خواهد کرد . حشم بسای او راهنمای ما گردیده ،

در عوم شمشیر های ماشجاعانه او را محتاطت مسامد .

لاهییر — اگر ساه مردمان دیا بر صد ما مسلح

گمردد ، ما یعنی نداریم ، حاجت دوسیزه هادی ما

باشد . خداوند فتح و غنم حامی او بوده و او که مظهر

قدرت است باید ما را برای سرد راهسائی کند .

(سواران دلاور مجددا اسلحه خود را بحرکت

آورده و حد قدمی تصرف حلو میآسد)

شارل — آری ، دختر مقدس ، نو سردار ساه

من گردیده و ساه شاهرادگان از بواساعت میکند .

این ششتری که علامت قدرت عالی حاک است و آن

سردار ، قابل در حال خشم و غضب برای ما بس

فرساده است ، مستحق بود حکه بدست شخص لایقی

بیفتد . ای نهائید مقدس الهی این شمشیر را از دست

من گرفته و سس -

ژان - نه، شاهزاده - تو نمیتوانی با این آلت
قدرت زمینی فرشته پیروزی را در آغوش گیری، من شمیر
دیگری را سراغ دارم که بوسیله آن فتح نصیب ما
خواهد شد.

همانطوری که آن روح مقدس بمن آموخته است،
من نیز بتو گفته و تقاضی میکنم که بفرستی تا آنرا بیاورند.
شاه - بگو، ژان.

ژان - کسی را بشهر قدیمی ما - فیربوا بفرست،
آنجا در قبرستان سن کاترین زیر زمینی است که در
آن آهن های بسیاری که فنائم جنگهای گذشته است
جمع گردیده.

شمیری که بگذار من مخورد در بین این آهن
آلات پنهان است و علامت آن سه بوته گل طلائی است
که بر روی تیغه آن نقش کرده اند. امر ده تا این شمیر
را بیاورند، برای اینکه با این شمیر تو پیروز مند
می شوی.

شارل - کسی را بدانجا فرستاده و همان
طوریکه گفت انجام داده شود.

ژان - و نیز بگذار تا بیرق سید رنگی با حاشیه
قرمزی در دست من باشد. بر روی این بیرق بایستی
شمایل حضرت مریم با عیسی بچه زیبا در حالتیکه بر روی
کره زمین نشسته اند، نمایان باشد. برای آنکه آن مادر
مقدس این نقش را بمن نشان داد.

شارل — همانطوریکه میخواهی انجام داده شود.

ژان — (خلیفه) بدر مهربان من ، دست مبارک خود را بر سر من گذارند و از درگاه الهی آمرزش مرا بطلب .

(زاو بر زمین میزند)

خلیفه — تو خود برای نجات ما آمده ای ، ما چگونه میواییم ببو کمک رساییم . خدا حامی تو باشد ، ما در قبال تو نالائق بوده و گناهکار هستیم ، (بر میخیزد) غلام بچه — از اردوی انگلیسی ها قاصد آمده است .

ژان — بگذار مایاید ، چونکه او را خدا فرستاده است .
(شاه پادست غلام بچه اشاره نموده مشارالیه می رود)

مجلس یازدهم

قاصد و سایرین

شارل — چه خبری آورده ای ؟ قاصد مأموریت

تو چیست ؟

قاصد — کیست که از جات شارل دووالوا

گفت دو پسیو میواند مدام کرده کند ؟

دونوا — قاصد بی غیرت ، مردکۀ پست فطرت

تا این حد جسور شده ای که شاه فرانسه را در سرزمین

خودش تکذیب میکنی ، صد حیف که لباس ترا فقط
مینماید والا

قاصد — فرانسه فقط يك شاه را میشناسد و او
در اردوی انگلیس منزل دارد .

شارل — خود داری کنسد ، سر عموجان چه

مأموریتی داری قاصد ؟

قاصد — سردار محترم من که از فرط خونریزی
در عذاب بوده و دیگر مایل نیست که خونریزی شود ،
امر کرده است که کلبه جنگجویان شمشیر ها را در غلاف
نگاهداشته و قبل از آنکه ارلثان تسلیم گردد ، حاضر
است که با تو مصالحه کند .

شارل — بگو !

ژان — (جلو میآید) قربان ، اجازه بده تا من
بعوض تو با این قاصد مذاکره کنم .

شارل — دختر ، تو مجاز هستی ، تو نصمیم

بگیر ، جنك یا صلح کنیم .

ژان — (خطاب بقاصد) کمی تورا فرستاده و
تو از جانب چه کسی صحبت میداری ؟

قاصد — فرمانده قوای بریطانی ، گنت دو
سالسبوری .

ژان — قاصد ، تو دروغ میگوئی و از جانب

گنت مزبور صحبت نیداری . فقط زنده‌ها سخن میگویند
ولی نه آنهاییکه بدار فنا رفته اند !

قاصد — سردار من در نهایت سلامتی زنده
بوده و زندگانی او موجب مرگ شماست .

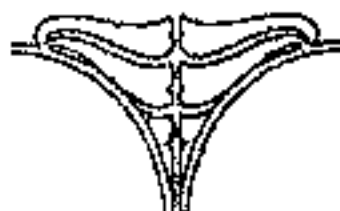
ژان — هنگامیکه تو حرکت کردی زنده بود ،
ولی امروز صبح موقعیکه از برج لاتورنل نگاه میکرد
تیری از اژدگان بر سینه از فرو رفته و او را بر زمین
واژگون ساخت . (قاصد سخنداد) میخندی ، برای آنکه
من غیب گوئی میکنم ؟ اما اگر کلمات مرا باور نمیکنی ،
بجسمات گواهی گشته‌های مرا میدهی . هینکه بار دو
مراجعت کنی دسته‌ای که جنازه‌اش را تشییع میکنند ،
خواهی دید .

اکنون قاصد ، بگو ، چه مأموریتی داشتی ؟

قاصد — اگر میتوانی پنهان را آشکار سازی
پس قبل از آنکه من کیفیت مأموریت خود را بگویم ،
تو آنرا میدانی

ژان — من احتیاجی بدانستن آن نداشته ولی
لازمه است که تو از بیخام من اطلاع حاصل کرده و آنرا
بشاهزادگانی که تو را فرستادند برسانی . - شاه انگلستان
و شما دوک‌های بنفرد و گلستر ، که حقوق ما را در
مملکت نابمال میکنید ، شما در مقابل پادشاه آسمانی برای
خونریزی‌های مفرطی که کرده‌اید ، مسؤل هستید —
کلیدهای شهرهایی را که برخلاف قانون الهی تصرف

نموده اید تسلیم ما کنید . دوشیزه از جانب خدای آسمانی
میآید که باشما صبح کرده و با اینکه جنگ خونین نماید .
انتخاب کنید ! برای اینکه بدانید ، من ذکر می‌شوم که
فرزند حضرت مریم مملکت زیبای فرانسه را بشما نداده ،
بلکه این نعمت شخص به شارل شاهزاده و ارباب من
است ، و او نیز عنقریب به‌مراهی کلمه بزرگان مملکت
پاریس ورود خواهد نمود . - اکنون ، قاصد برو و عجله
کن ، چونکه پیش از رسیدن نو بار دو و بیغاه رسانیدن ،
دوشیزه بدانجا آمده و علامت فتح را در ارلان نصب
خواهد کرد (دان می‌رود ! حضار بحرکت افزاده و
برده می‌فد)



پرده دوم

(محوطه ای که از دامنه های کوه محصور است)

مجلس اول

تالبو ، لیونل ، فرماندهان انگلیسی ، دوک

بورگونی ، فاستولف ، شاتی یون ،

سربازان ، بیرقدار

تالبو — میخواهم زیر این تخته سنگها توقف نموده و در این حوالی اردو زنیم . شاید بتوانیم دسته‌هایی را که وحشت نموده و پراکنده شده اند مجدداً جمع آوری کنیم . قراولان خوب با اطراف فرستاده و نقاط مرتفع را کاملاً اشغال نمائید . گذشته از این در صورتیکه دشمن بال نداشته و قادر بر پرواز نباشد ، بیمی از اشغال و شیخون ندارم . با وجود این نایستی احتیاط را از دست نداد ، برای آنکه ما با دشمن زیرکی سروکار داشته و مغلوب شده ایم .

(فاستولف با سربازان میرود)

لیونل — مغلوب ؛ سردار این کلمه را دیگر

بزبان نیاورید . من نمیتوانم تصور کنم که فرانسوی امروز پشت انگلیسی را دیده است . آه ، ارلکان ! ارلکان !

مدفن شهرت ما ، در سطح تو افتخار انگلستان جاداشت .

آه چه شکست مضحك و نوهين آميزی ! کی

در زمانهای آینده باور میکند که فاجعین پو آتیه ،

اره کی و آرنیکور را یکنفر زن مغلوب کرده است ؟ !

بورگوند - ستمین موجب تسلیت ماست .

ما را بشر مغلوب نکرده ، بلکه شیطان است که ما را

شکست داده است .

تالبو - شیطان نمیتواند خود ما - چه میگوئی ،

بورگوند ؟ آیا بایستی که شاهزادگان نیز از این آلت

وحشت که فقط برای عوام است ، در بیم باشند ؟ خرافات

برسنی فقط دره ای برای جبن و کدلی شما گردیده است .

عده شما ابتدا فرار کرد .

بورگوند - هجسک استقامت نکرد ، عموما

راه فرار بیش گرفتند !

تالبو - آه ، آقای من ، از جناح شما شروع

شد ، شما خود را در اردوی ما انداخته و قریب مزدیده ،

در جهنم باز گردیده ، شیطان بکمک فرانسه جنک میکند !

این کلمات افراد شما موجب اغنشاش افراد ما گردید !

لیونل - شما نمیتوانید تکذیب کنید ، عده شما

ابتدا عقب نشینی کرد .

بورگوند - برای آنکه ابتدا با افراد من

حمله کردند .

تالبو - دختر فهید که کدام قسمت فزون ما

ضعیف تر است. او میدانست که کدام دسته بیشتر میترسد.

بورگوفلد — چه؟ آیا میخواهید بگوئید که ما

موجب بدبختی شما شده ایم؟

لیونل — اگر ما انگلیسها تنها بودیم، قسم بخدا

که ارلنن را از دست نمیدادیم.

بورگوفلد — نه — برای آنکه شما اصولاً

قادر بر مشاهده ارلنن نبودید. کمی راه شما را در این مملکت

باز کرد؟

هنگامی که شما با بساطی فرانسه گذاردید، کمی

پشما دست دوسنی و مودت داد؟ کمی هانری شما را در

پاریس تاجگذاری و قلوب فرانسه را مجذوب او نمود.

قسم بخدا، اگر این از وی توی شما را هدایت

نکرده بود، شما نمیتوانستید به بینید که از کلیه محقر

فرانسوی دود خارج میشود.

لیونل — دوک، اگر زبان است که کلیه فرانسه

را نیز شما فتح کردید.

بورگوفلد — شما غضبناک هستید از اینکه

ارلنن را از دست داده اید و اکنون مرا مورد خشم

خود فرار داده اید، که دوست و خدمت شما هستم.

چرا ارلنن از دست رفت؟ جز حرص و طمع شما علت

دیگری داشت؟ ارلنن حاضر بود که خود را تسبیح من

نماید، تنها بخل و حسادت شما مانع گردید.

تالبو — ما محض خاطر شما آنرا محاصره

نکرده بودیم.

بورگوند — اگر فثون من از شما جدا شود
چه خواهید کرد؟

لیونل — باور کنید، هیچ تفاوتی حاصل نمی
شود. مگر در فتح آرنبورگ که با شما و کلیه فرانسه
میجنگیدیم، چه کردیم؟

بورگوند — اما احتیاج تمامی بدوستی با من
داشتید و این دوستی برای من بقیست گزافی تمام شد،
مرا خائن بوطن مینامند.

تالبو — آری برای ما نیز گران تمام شد و در
نتیجه افشار ما در نزدیکی ارلنان از دست رفت.

بورگوند — آری، زیاده از حد مرا توهین
میکند. من خوار شده‌ام. تصور میکنید که من بی‌رق
مفوق خود را برک گفته، و اسم خائن بوطن را بر
خود نهاده‌ام، برای آنکه از شما ییکانگان منجیل این
گونه سرزنتی‌ها بشود؟ برای چه اینجا نشسته و با فرانسه
میجنگد؟ اگر شما از خدمت من جق شناسی نمیکند،
بس بهتر است که من بشاه خود خدمت کنم.

تالبو — شما با شاهزاده مشغول مذاکره
هستید، ما مساییم، و نی وسائلی داریم که از خیانت شما
جلوگیری کنیم.

بورگوند — خدا سما را لغت کند .
ایطور ماضی رفتار میکند ؟ شای یون ، عده مرا جمع
بوده و حاضر باش که ما بملک خودمان مراجعت
میکم (شای یون مرود)

لبوبل — خدا بهر راه سما را حقوقت شهرت
و افتخار مرد انگلیسی در حدان برار آسوفی بود که
به بیشتر بران خود اصحاب داسه و به نهائی مداره
کرد هر کسی باید به نهائی مداره جانده رای آکه با
زند مانی خواهد ماند چون انگلیسی و فرانسوی
هجرت مهم مخلوط بشود

مجلس دوم

ملکه انزابو بهر ایمی یکسر پیش خدمت
مخصوص و سارن .

انزابو — چه مسرم ، سردار ، عجله کند
چرا عقل سالم برد ، دست سحرین داده ای . آگون
که بها احد بوانه ، آرد ، مجراهند ، کدیگر
کینه مسده ، از هم جدا و جدا را سلم استه خلاص
کنند . دست سحرین از سحرین مسکم ، رود حکمی
که دانه اند من کند و سما ، رار ، از دوست حسه کن
خود داری کسی است او ، آرد ، کت کند ،
با این زراعت و کار دارا صبی کرد ، رانکد گر آسوی نسیم

لیونل — من نمیتوانم ، خانم . برای من کاملاً

یکسان است . بعقیده من آنچه نمیتواند باهم باشد ، بهتر است که از هم جدا شود .

اینرا بگو — چه ؟ سحر و جادوی جهنمی که

تا گمان ما را سرنگون نمود ، هنوز تأثیر داشته و تخم
تفاق و دورویی فیمابین ما کاشته و شما را دیوانه
ساخته است ؟

کی شروع بدعوا کرده است ؟ بگوئید ! — شما ،
لرد ؟ (شطاب : ناظر) شما هستید که نوائندی را که
از وجود او برده اید از یاد دانه و بیخ دست خورد توهین
مینمایید ؟ بدون کف این بازو چه میتوانید بکنید ؟ او
تخت سلطنتی شاه شما را بریانجاده و اوست که شاه را
بر تخت سلطنتی سلطنتی مانوس داده و روزی که بشواهد ،
همراه او را سرگردان کند ، زمین او بشما حکمت
رسانده و اسم او را این است . اگر همه افراد
انگلیس بسوی حل به سجده آورده ، نمیتواند این شکت
را تصرف کند ، هر قدری که تراسه منجم باشد . تنها
فرانسه میتواند فرانسه را مغلوب نماید .

اینرا بگو — ما از دوست با وفا اندر دانی کرده

و رخنه حکم میکنی که از درست دور مدانه کنیم ،

بگو و نمایی کسب که واداری را شهر خود

ندانسته و بخواهد حق شناسی نکند ، از دروغگوئی
نیز باکی نداشته و قیافه جسورانه ای بخود میگیرد .

ایزابو - چه ؟ دوک محترم ، میتوانید برده
شرم و جبارا دریده ، افتخار نجات خود را از دست
داده و دست در دست کسی بگذارید که پدر شما را
کشته است ؟

آیا تا این اندازه دیوانه شده اید که اکنون
معتقد بآشتی باشاهزاده ای که شما خودتان او را در
ساحل فنا افکنده اید هستید ؟ شما دشمن را در دام مرگ
کشانده و اکنون میخواهید شالوده و اساس کار خود
را زیر و زبر کنید ؟

دوستان شما اینجا هستند ؟ نجات شما در دوستی
و اتحاد با انگلستان است .

بورگوند - من هیچ تاجران بفکر صلح با
شاهزاده نیفتاده ام . اما نظر تحقیر آمیز و متکبر انگلستان
را نیز نمیتوانم متحمل شوم .

ایزابو - بیائید ، و اگر از روی غبطه حرفی
بشما زده اند فرجید . میدانید ، غم و غصه زیاد سردار
را دلشکسته کرده و بد بختی نیز گاهی انسان را از
شاه راه عدل منحرف میسازد .

بیائید و یکدیگر را در آغوش بگیرید . نگذارید

تا کورت جزئی تبدیل بدشمنی ابدی گردد.

تالبو — چرا فکر میکنید، بورگونه؟ یکدل

یاک چنانچه مغلوب قوه عاقله گردید، زود بگناه خود
اعتراف مینماید. بلکه حرف خوبی زد. بیاید تا دست
موت یکدیگر داده و جراحی که در اثر زبان تند
من تولید شده است، رفع کنیم.

بورگونه — من گفته های خانم را تصدیق

کرده و خشونت مقدس من تسلیم با احتیاج میگردد.

ایزابو — بسیار خوب. اکنون یکدیگر را

در آغوش گرفته و ببوسید، تا بایه دوسنی شما محکمتر
شود و خدا کند که آنچه گفته شده است باد پراکنده
ساخته و از آینه تخیل شما محو کند.

(بورگونه و تالبو یکدیگر را در آغوش میگیرند)

لیونل — (نگاهی باین ۳ نفر انداخته و

بخود میگوید) برقرار باد صلحی که این جهنمی شالوده
آنها ریخت!

ایزابو — سرداران، مادر یک جنگ شکست

خورده ایم، سعادت بها یاری نکرد، ولی این باعث نا
امیدی نیست. شاهزاده از کمک و مساعدت آسمان مایوس

شده و اکنون از ارواح حیثه كك میطلبید . اما
پیهوده خود را تسلیم شیطان میکند و اگر تمام جهنمیان
جمع شوند ، نمیتوانند او را نجات دهند . قشون دشمن
را يك دختر فاجر فرماندهی مینماید ، من میخواهم سیاه
شما را هدایت کنم . من میخواهم بجای آن دوشیزه و
نماینده الهی هادی شما باشم .

لیونل — بهتر آنست که خانم به پاریس تشریف

برند . ما میخواهیم با اسلحه خوب ولی نه با زنها فتح کنیم

تالبو — بروید ، بروید . از وقتیکه شما در

اردو هستید ، کلیه امور مادرهم و برهم است ، خیر
و برکنی در اسلحه ما نمانده است .

بورگوند — بروید ، حضور شما اثرات خوبی

نداشته و جنگجو از دیدار شما آزرده خاطر میشود .

ایزابو — (با تعجب یکی را پس از دیگری

مشاهده مینماید) شما هم بورگوند ؟ شما نیز با این لرنهای
حق شناس با من مخالفت میکنید ؟

بورگوند — بروید . سربازی كك بفهمد

برای شما جنگ میکند ، کم جرات میشود .

ایزابو — من در همین لحظه شما را صلح

داده و اکنون بر ضد من اعداد میکنید .

تألیبو — بروید ، خدا بهر اراه شما ، همینکه
شما از مادور شوید ، مادیگر از هج شیطانى نمیرسیم .
ایترابو — آنا من یکی از همدسان شما نیستیم ؟
آیا مقصود شما مقصود من نیست ؟

تألیبو — حرا ، ولی مقصود شما مقصود ما
نست . ما داریم مردانه جنگ میکنیم .

بورگوند — من اسقام خون بندر مرا می
کنم ، و ضیفه فرزندی اسلحه مرا تقدیس میکند .

تألیبو — واضح صحبت کنیم . رفتار شما
نست پناهزاده فراسه از نظر بشرت خوب نبوده و
از نظر الهی حق نیست .

ایترابو — لعنت بر او و سل او - او نسبت
بمادرش جنایت کرده است .

بورگوند — چه کرد ؟ او بندر و شهرى را
انتقام میکشد .

ایترابو — حرا اخلاق و آداب مرا قضاوت سود ؟

لیونتل — این وظیفه هرزند نبود!

ایزابو — چرا مرا از مملکت تبعید کرد؟

تالبو — برای آنکه عقیده و آراء عمومی

بر این قرار گرفته بود.

ایزابو — لعنت بر من، اگر خطاهای او را

عفو کنم، و چنانچه او در مملکت اجدادی حکمفرمائی کند.

تالبو — در اینصورت شما شرف مادرش را

قربانی می کنید.

ایزابو — ارواح ضعیف! شما نمیدانید که چه

کارهایی از عهدۀ یکدل توهین شده مادر بر می آید. من

دوست دارم کسیرا که بمن خوبی نماید و منفرم از آنکه

بمن توهین کند، و اگر آنکس فرزندم باشد، که من آفریندم،

بیشتر منفور است. من آنرا یکسپکه یاو زندگانی بخشیده ام،

چنانچه جسارت کند و از آغوشی که در آن پرورش

یافته است، جدائی نماید، رندگانی را بس میگیرم.

شما که بافرزند من جنک میکنید، شما حتی نداشته و

علتی ندارد که اموال او را تصاحب کنید. شاهزاده

فراسه نسبت بشما چه کرده است؟ از انجام کدام وظیفه

تخلف ورزیده است؟ شما را حس جاه طلبی و حسد

تحریک مینماید. من حق دارم از او منفر باشم برای

آنکه من اورا زائیم ام .

تالو — راست است . در تحت فشار اهریمن
انتقام حس میکند که مادر چیست .

ایزابو — بیچارگان ! بچقدر از شما بیزارم
که خودتان و دینارا فریب مینهید . شما انگلیسی ها
دست چپاؤن بسلسلکت فرانسه دراز کرده ، در حالتی
که حق تصاحب بک وجب زمینرا ندارید — این دوک
که لقب « خوب » بخود گذارده است و وطنش ، سر
زمین موروثی اجدادی را بدشمن و مردمان بیگانه
میفروشد — در عین حال تا که حرف میشود ، میگویند
عدالت ... من از این دروئی متنفرم . همانظوری که من
هستم ، میخواهم که دنیا نیز مرا ببیند .

بورگوند — راست است ، شما با روحی
قوی کسب شهرت میکنید .

ایزابو — من نیز مثل سایرین عشق و علاقه
داشته و خون گرم در اعصابم جاری است ، من ملکه
اینسکت شده ام که زندگانی کنم ، نه اینکه مجسمه
گردیده و بر روی تخت سلطنتی جلوس کنم . آیا
متوقع هستید که من از لذات زندگانی چشم پوشی
نمایم ، برای آن که طبیعت غدار مرا در بهار جوانی
در آغوش مرد دیوانه ای انداخته است ؟ من بیش از
زندگانی آزادی را دوست داشته و هر کس که مرا آزار نماید
... اما چرا با شما راجع بحقوق خود مجادله کنم ؟

خون شما سرد بوده و جریان آن در اعصابان بطبی
است. شما لذت را ندانسته و فقط بجنون خشم و غضب
را می شناسید و این دوک که در تمام زندگانی مابین بد
و خوب متکوک بوده است نه از روی صمیمیت عاشق
بوده و نه میتواند از ته دل کینه ورزی کند . .

من میروم به ملون (به لیونل اشاره میکند) من
اوزا برای رفع خستگی همراه خود می برم ، و دیگر هر
کار که میخواهید ، بکنید . من نه احتیاجی بانگلیسها و نه
به بورگوند ها دارم . (اشاره بیشخدمت خود نموده و
میخواهد برود)

لیونل — مطمئن باشید ما بهترین جوان های

فرانسوی را که در دست ما بیفتند به ملون می فرستیم .

ایزابو — (بر میگردد) شما خوب میتوانید

یا شمشیر زد و خورد کنید ، ولی فرانسوی لطافت
یان دارد .

مجلس سوم

تالبو ، بورگوند ، لیونل

تالبو — عجب زنی است !

لیونل — سردار ، عقیده شما چیست ؟ باز

عقب نشینی میکنیم . یا اینکه بدشمن حمله نموده و باجرت
ضربتی را که امروز دشمن بر ما وارد آورده است ، رد
کرده ، و خود را از این فنک مبری بسازیم .

بور گوند — ما ضعیف‌هستم ، افراد ما
ببرآکنده هستند ، تصور می‌کنیم که قشوق وحشت
امروز را هنوز فراموش نکرده است .

تالبو — ارات يك بانه وحشت کور کورانہ
مارا مشوب کرد . حناچه این تصور موهومی ترس و
وحشت را از نزدیک مشاهده کنیم ، خواهیم دید که
هیچ اثری نخواهد داشت . در هر حال عقیده من بر
آنست که صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب عده را از
رودخانه گذرانده و بدشمن حمله کنیم .

بور گوند — بایستی در این خصوص
فکر کرد .

لیونل — اجازه فرمائید . دیگر جای تفکر
نیست . ما باید سعی نموده و آنچه از دستمان رفته است ،
مجدداً تصاحب نمائیم و الا برای ابد ننگین خواهیم بود .

تالبو — پس در هر صورت تصمیم ما قطعی
است . فردا روز جنگ است . برای آنکه این مجسمه
مهیبت را که افراد ما را در وحشت افکنده و کم‌جرات
نموده است ، معدوم کنیم ، بایستی فردا با این دوشیزه
شیطان در جنگ تن به تن مبارزه کرد . چنانچه حاضر
برای جنگ شود پس بدانید که برای دفعه آخر ما را
شکست داده است و اگر از زد و خورد اجتناب
نمود ، یقین داشته باشید که حاضر برای مجاربه نمیشود .

پس اثرات سحر و جادوی او در میان افراد قشون
خشی میگردد.

لیونل — همین طور میکنیم . سردار ، پس
تقاضا دارم که فرماندهی این بازی را که خونی جاری
نی شود ، بپهنه من واگذار کنید . برای آنکه من میل
دارم او را زنده اسیر نبرده و در مقابل چشم با تارد
ارلثان که رفیق اوست در آغوش گرفته و برای شادمانی
قشون به اردوی بریطانی بیاورم .

بور گوند — شما خیلی تند میروید .

قالبو — اگر بدست من بیفتد ، او را باین
ملایمت در آغوش نخواهم کشید . بباید ، اکنون قدری
استراحت کنید تا رفع خستگی شود . فردا در موقع
آفتاب حرکت خواهیم نمود .

مجلس چهارم

ژان — بیرقی در دست دارد ، کلاه خودی
بر سر ، سینه او زره پوش است . لباسش زنانه است

دونوا ، لاهیر سواران دلاور و سربازان

ابتدا در دامنه کوه از پشت تخته سنگی ظاهر گردیده
از آن راه گذشته و قوراً در نمایشگاه ظاهر میشوند)

ژان — (سوارانیکه اطراف او هستند خطاب میکند از آن راه بالا هنوز سربازان میآیند) از حصار داشتیم، در اردوی دشمن هستیم. اکنون برده سکوت شب را که حرکت قشون را مخفی نموده بود، از خود دور افکنده و چنان تقیر زید که دشمن از نزدیکی شصا در وحشت افتد، علامت ما اینست: «خدا و دوشیزه»

همه — (در حالتیکه اسنجه خود را بصدای می آورند فریاد میکنند) خدا و دوشیزه (صدای طبل و شبور)

قراول — (پشت نمایشگاه) دشمن !
دشمن ! دشمن !

ژان — اکنون شعله بیآوردید، آتش در چادر های دشمن بیندازد، طوری کنید که آتش غضب بر وحشت آنها افزوده و لشکر مرگ آنها را تهدید نموده و محاصره کند.

(سربازان عجله نموده، ژان نیز میخواهد برود)
دونوا — (ژان را نگاه میدارد) ژان، تو وظیفه ات را انجام دادی. ما را در وسط اردو هدایت کرده، دشمن را در چنگ ما انداخته ای، اما اکنون از محاربه دوزی کن و بگذار تا ما نتیجه قطعی چنگ را بگیریم.

لاهییر — تو راه فتح را بقشون نشان داده

بیرق را در دست باك خود نگاهداشته ای ، ولی دیگر تیغ
بران را که موجب مرگ است نزد دست نگیر . با خدای دو-
روی چنك بازی مکن ، برای آنکه او کورکورانه و
بدون ، لاحظت حکفرمائی مینماید -

ژان — که میخواهد ، را وادار به توقف کند ؟
که میخواهد بر روح متدسی که هندی من است ، حکفرمائی
نماید ؟ لبر که از دست صداد خارج شد ، باید بیخف
بخورد . هر جا که خطر است ، زان آنجا است . موقع و
محل سجادت من امروز و اینجا نیست . من باید تاجگذاری
شاه را ببینم . امام‌وزیری که از جانب الهی بر من حکم
شده است ، انجام نسهم ، هیچ دشمنی نمیتواند زندگانی
مرا سرانجام دهد . (میرود)

لاذیر — بماند ، دونوا ، بتاید نادری این
بهلوان رفته و ناسینه شجاع خورد او را حفظ کنیم (میرود)

مجلس پنجم

(سربازان انگلیسی از ماینگاه نارامی

کنند سس ، قادی)

سرباز اول - دوسیزه ! وسط اردو است !

سرباز دوم - ممکن نیست ! دیده‌مورد ، سکاره

آمد به اردو ؟

سرباز سوم - از هوا ، شیطان با او همراه

سرباز چهارم و پنجم -- فرار کنید! فرار

کنید! ماهه عنقریب خواهیم مرد (میروند)

قالبو - (میآید اهیچکس حرف مرا نمیشنود -

دیگر کسی در مقابل من نیایستد - تمام رشنه های اطاعت قطع شده و مثل اینکه ارواح ملعون فرج فوج از جهنم آمده اند - جنون بر شجاع و ترسو مستولی گردیده و آنها را از هم بر اکنده مینماید ، یکدسته کوچک هم نمیتوانم در مقابل امواج دشمن که هر آن اردوی ما را زیر و رو مینماید آرایش دهم - آیا تنها هوشدار من هستم و سایرین هم بدیوانه شده اند ؟ آه ، در مقابل این فرانسویهای ضعیف ~~که~~ تر بیست مجاریه مغلوب شده اند - بایستی فرار کرد ! این خدای قدرت ، این رب النوع وحشت گیس که یثا نبت آهوان ترسو را تبدیل به شیران زین برده است ؟ یک زن حقه باز که دل بهلوانی را خوب آموخته و خرب بازی نموده - و در امان حقیقی را مغلوب مینماید ، یک زن - ایضا در سرباز را از دست من ببرد ؟

سرباز -- (با عجله) آید) شوشیزه ! سردار

فرار کنید ، فرار کنید .

قالبو - (سرباز را بکشد) خودت به چه

فرار کن ! هر کس که بدن از ترس و فرار صحبت کند ، این سمشیر او را برین شده ، فرسوده . (می رود)

مجلس ششم

قسمت عقب نایشگاه باز میشود. اردوی انگلیس از دور نمایان است که میسوزد، صدای ضل و شیبور شنیده میشود. بعضی فرار میکنند، برخی آنها را تعقیب مینمایند. پس از چند دقیقه **منتگمری** میآید.

منتگمری — (تنها) کجا بروم؟ از کج پناه

جویم؟ دورتادور دشمن است و مرگ! اینطرف سردار غضبناک که تیغ تیز در دست گرفته، راه فرار را مسدود نموده و ما را بسوی مرگ میراند. آنطرف، آن زن مجیب که مانند شعله ای تمام محوطه خود را میسوزاند، نه یسه ای که مرا پنهان سازد، نه غاری و نه محل اطمینان بخشی. آه، کاش من بدبخت هیچوقت سوار کشتی نمیشدم! چون بر من مستوای شده بود که در این جنگ عقب شهرت میگشتم. و اکنون ضیعت غدار مرا در این جنگ خونین افکنده است! ای کاش دور از این گرداب مرگ در ساحل گلریز ساورن، در خانه بندرم بروم، آنجائیکه مادر غم دیده و نامزد نازنین و شیرین من هستند.

(زان از دور دیده میشود)

وای بر من؟ چه مینم؟ دوشیزه مهیب از دور نمایان میگردد. همچو روح خستی از حلقوم تازیات اهریمن جهنم از میان شعله های تیره رنگ حریق بیرون میآید. کجا فرار کنم؟ با چشمانی آتشین مرا تسخر نموده و

عقرب در دام نگاه خود اسیر مینماید . قوای سحر و جادوی او در من تأثیر نموده ، زانوهایم سست گردیده و راه فرار هم برایم مسدود است . اگرچه دلم ناب ندارد ، مهذا بطرم باسی متوجه این مجسمه مرك باشد .
(ژان چند قلعی باو برديك شده و مجدداً می ایستد .)

او میآید . من بخواهم صبر کنم تا مرا مطلوب نماید . میخواهم بزانو افتاده ، یاهاش را در آغوش گرفته و برای جان خود اسفانه کنم . زن است ، شاید اشك های حشم من بدل او کارگر شود .
(در حالیکه میخواهد بطرف ژان برود ژان نزدیک او میآید)

مجلس هشتم

ژان ، مونگمری

ژان --- تو انگلیسی هستی ، پس بابسی بگیری ؟
مونگمری — (زانو بر زمین میزند) صبر کن ای مجسمه قلرت ! کسیرا که از خود دفاع میکند بدینار عدم مفرست ؟ من شمیر و سپر خود را دور انداخه و در حالیکه در مقابل تو بزمین افتاده ام ، از تو تقاضائی دارم . شمع زندگانی مرا خاموش مکن ، من جان خود را از تو میخرم . بدمر من آدم متمول و ثنیست که در مملکت زیبای والیز ، آسجائیکه رودخانه

سین رنگ ساورن از میان چمن های سبز رنگ میگردد ،
مسکن دارد . پنجاه ته او را ارباب خود میداند .
اگر بدانند که فرزند او در اردوی قرانسه زنده است ،
جان مرا باطلای بسیاری معاوضه خواهد کرد .

ژان — بیچاره فریب خورده ای ! ای گشده !

تو در دست دوشیزه افاده ای ، دوشیزه خونریز ! پس
دیگر برای چه امید نجات و رهائی داری ؟ چنانچه
بد بعضی ترا در تحت قدرت تمساح بیفکند و یا اینکه در
چنگال پیر اندازند ، و چنانچه بیچه شیری را از
آغوش ماده شیری جدا کنی . بیچاره ، آجا ممکن است
که ترجم و عاضقه ای موجود باشد ؟ اما ملاقات بادوشیزه
یعنی مرگ . برای آنکه من با عالم ارواح قرار دادم پیمی
بسته و خلف آن برای من غیر ممکن است . متعهد
شده ام آنچه جاندار است و رب النوع محاربه در میدان
مبارزه مقابل من میفرستد محو و نابود نمایم .

منگمری — کلمات تو موحش ولی نظرت

چه ملایم است . از نزدیک مشاهده صورت لذت بخش
است و دل من مجنوب اندام زیبای تست .

آه ترا بچس لطیف قسم داده و استغاه می نمایم

بجویانی من رحم کن !

ژان — قسم به نسل من باد نکن ! مرا زن نخوان .

مانند ارواح بی جسم که بطرز زمینیان آمیزش و معاشرت

نمیکنند، من نیز متعلق به نسل بشری نبوده و این جوشن دلی را مخفی نمی دارد.

منتگمری — آه، ترا به قانون مقدس عشق

که دلها آنرا ستایش میکنند، قسم میدهم، در خانه نامزد نازنینی که همچو تو زیبا بوده و موقع بهار جوانی او رسیده است، گذاشته و او منتظر ورود محبوب است. آه، اگر تو نیز امید بهشتی داشته و آرزو مندی که روزی فرشته عشق ترا نیز سعادت مند کند، دل سخت مباش و دودلی را که ریشه مقدس محبت با یکدیگر منصل ساخته است از یکدیگر جدا نکن.

ژان — تو يك مشت خدايان بیگانه زمينان

را اسم می بری که من آنها را مقدس ندانسته و قابل ستایش نمی دارم. من از رسه محبت چیزی نشنیده و حقوق خدمت آنرا بر عهده خواهم گرفت. از جانت دفاع کن، برای آنکه تو باید بمیری.

منتگمری — پس رحمی بحال اقوام ستم دیده

من نسا، که من در وطن از آنها جدا شده ام. آری، یقین تو نیز اقوامی داری که بحال تو غم می خورند.

ژان — بد بخت، تو مرا یاد آوری میکنی که

چقدر از مادران این مملکت بی فرزند، حقدار از اطفال بی پدر و چقدر از دختران بی شوهر شده اند.

تقصیر این همه جنایت بر گردن کیست؟ خوبست که مادران انگلیسی نیز غم بی فرزندی را چشیده و بتجربه پاموزند که چه اشکهایی زنان ستدیده فرانسه برای شوهران خود افشانند.

منتگمری — آه، چقدر سخت است مردن

در غربت؟

ژان — کی شما را در مملکت بیگانه دعوت

کرد که دسترنج دهاقین ما را ضائع نموده، ما را از خانه و لانه تارانه و شعله آتش جنگ را در حرم های مقدس شهرهای ما بیفکنید؟ دل دیوانه شما آرزو میکشد که برگردن فرانسوی آزاد زنجیر ننگ آوریندگی انداخته و این مملکت وسیع را همچو فائق کوچکی بکشتی عظیم مملکت خودتان متصل سازید! دیوانگان! علامت سلطنتی فرانسه جزو لاینفک بارگاه الهی است. آیامیتوانید سناره ای از آسمان برآئید؟ بس چگونه میخواهید یکی از کوچکترین دهکده های این مملکت را تصاحب نمائید؟ روز انتقام آمده است. شما دیگر نمیتوانید دریای مقدسی را که خداوند فاصله مابین این دو مملکت کرده و شما از روی بیشرمی تغلف ورزیده اید مشاهده کنید.

منتگمری — (دست ژان را رها میکند) آه،

من باید بمیرم، چنگال مرگ گلوی مرا میفشارد.

ژان — بمیر ایندوست، چرا دیگر میترسی و

میلرزی ؟ مرک بر همه کس رواست . - نگاهی بمن نما ،
بین ، من دختر ضعیفی هستم و شغل حقیقی من چوپانیست
این دست که عضای چوپانی را داشته عادت به شمشیر
ندارد .

معمداً از وطن آواره ، دور از آغوش پدر ،
دور از سینه خواهران محبوس ، باید اینجا باشم ، مجبور
هستم - يك ندای آسمانی مرا وادار مینماید ، نه هوا
و هوس شخصی - که زندگانی را یرشا حرام کرده ،
خود نیز لذتی نبرده ، همچو مجسمه وحشت ، بشما آزار
رسانده ، لشکر مرک را مابین شما پراکنده ساخته و
عاقبت خود نیز قربانی آن شوم . آخ ، من روزیدار وطن
را بچشم نخواهم دید ، بسا از شما را خواهم کشت ،
بسا از زنان را بیوه خواهم کرد ، ولی عاقبت طبیعت
خدا را بمن نیز روی تلخی نشان خواهد داد . - تو نیز
وظیفه خود را انجام ده ، شمشیر را در دست گرفته و
یا تا برای غنیمت شیرین زندگانی بایکدیگر بجنگیم .

موتگمري - (برمیخیزد) پس اگر تو نیز
مثل من مردنی بونه و اسلحه بر تو نیز کارگر است ،
شاید قسمت من باشد که ترا به جهنم فرستاده و انگلستان
را رهائی دهم . من جان خود را تسلیم اراده رحیم و
عطوف خداوند کرده و تو نیز ، ای ملعون ، از جهنمیان
کمک بطلب ، از جان خود دفاع کن .
(موتگمري شمشیر و سپر را گرفته و بطرف

ژان حله میکند ، از دور نوای جنگ نواخته میشود .
پس از زد و خورد مختصری مونتگمری میافتد)

مجلس هشتم

ژان (تنها)

تو با پای خودت در گرداب هلاکت رفتی ! برو !
(از او چند قدمی رد شده ، بعد متفکرا می

ایستد)

ای دوشیزه مقدس ، تو مرا مقتدر کرده ای ؟
تو این بازوی ضعیف مرا قوی ساخته و این دل مرا
سخت و سرد کرده ای . دل من میوزد . دستم میلرزد .
مثل اینکه میخواهم ساختمان معبد مقدسی را واژگون
کنم ، و تیکه فکر مجروح نمودن بدن دشمن میافتم . من
اصولا از آهن براق غلاف شمشیر در یم هستم ، مهذا
در موقع احتیاج تیغ من قدرت گرفته و مثل اینکه خود
جان دار است ابتدا بخطا زرقه و گویا دست لرزان مرا
اداره مینماید .

مجلس نهم

سوار دلاور با صورتی پوشیده ، ژان .

سوار دلاور — ملعون ! ساعات عمر تو بیایان

رسیده است . در تمام میدان جنگ در جستجوی تو هستیم
که با صورتی منحوس جمی را در وحشت افکنده ای .
برگرد بجهنم ، که تو از آنجا آمده ای !

ژان — تو کیستی که تقدیر و قسمت ترا در
چنگال من افکنده است؟ حالت موقر توشیه شاهزاده‌ایست ،
انگلیسی هم نیستی ، برای آنکه علامت بورگوند سینه‌ات
را که شمشیر من متوجه آن است مزین نموده است .

سوار دلاور — بدبخت ، تو قایل آن نیستی
که از دست شاهزاده‌ای هلاک شوی . سر ترا بایستی تیغ
جلاذ از بدن جدا سازد ، نه شمشیر تیز دوك بورگوند .

ژان — پس آن دوك محترم توهستی ؟
سوار دلاور — (رو بپند خود را باز میکند)
من هستم ؛ بدبخت پسر و پسر . دیگر حیل‌های شیطانی
ترا حفظ نمیکنند . تا بحال فقط ضمنا را مغلوب کرده‌ای .
اکنون مرد در مقابل تو ایستاده است .

مجلس دهم

دونوا ، لاهیر و سایرین

دونوا — بورگوند ، برگرد ؛ یا مردان بچنگ ،
نه بادوشیزگان ؟

لاHIR — ما محافظ سر مقدس نماینده الهی
هستیم ، ابتدا باید که شمشیر تو سینه ما را ببرد .

بورگوند — من نه از این زن هرزه در بیم
هستم و نه از شما که در اثر توسل باو ننگین شده‌اید .
خجالت بکش ، با تارد ، شرم کن ، لاهیر ، که تو شجاعت

عادی شیرینه را از دست دانه و تاین اندازه پست شده‌ای که متوسل بسحر و جادوی جہتیمان گردیده و یاور این شیطان بدکار شده ای . بیائید ، من با کلبه شما میارزه دارم . کسی از حمایت اللہی ناامید است صکه بشیطان پناه جوید . (خود را حاضر برای میارزه مینماید ، ژان مداخله میکند)

ژان — صبر کنید !

پورگوند — چرا از مرگ رفیققت در خوفی ؟

باید در مقابل چشم تو - (به دونوا حمله میکند)

ژان — صبر کنید الاہیر ، آنها را از یکدیگر

جدا کنید . - خون فرانسوی ریخته نشود . این دعوا با شمشیر ختم نشد و در آسمان تصمیم دیگری اتخاذ گردیده است . جدا شوید ، میگویم - بشنوید و احترام بگذارید بروحیکه بر من مستولی شده و من از جانب او صحبت میکنم .

دونوا — چرا بازوی مرا نگاه داشته و مانع

میشوی که شمشیر تیجه قطعی را بدست بیاورد ؟ تیغ کشیده شده ، این ضربت فرانسه را انتقام کشیده و آسایش آنرا فراهم میسازد .

ژان — (قبایلین دو نفر جنگجو آمده ، آنها را

از یکدیگر بفاصله زیادی جدا میسازد . خطاب به دونوا)

عقب برو، (خطاب به لاهیر) از جای خود حرکت نکن - من باید یادوک صحبت کنم - (من از آنکه همه ساکت میشوند) بزرگوند، چه میخواهی بکنی؟ کیست دشمن که تویخون او نشسته هستی؟ این شاهزاده محترم فرزند فرانسه است - این مرد شجاع رفیق جنک و هموطن تست - من خود دختر وطن تو هستم - تمام ما که تو میخواهی نابود کنی از آن تو هستیم - بازوان ما حاضر هستند که تو را در آغوش گیرند، زنان ما آماده هستند که بتو احترام گذارند - تیزی شمشیر ما نمیتواند سینه تو را ببرد، ما احترام میگذاریم بصورتی که آمار شاه محبوب ما در آن دیده شود - حتی چنانچه آنصورت را کلاه خود دشمن مستور کرده باشد.

بزرگوند - زن جادوگر، تو میخواهی بانوای

تملق آمیز و کلمات شیرینت مرا فریب دهی، زن متقلب دورو، تو نمیتوانی مرا گمراه کنی، گوش من کلمات فریب دهنده ترا نمیشنود و تیرهای آتشینی که از چشم تو خارج میشود از سینه زره پوش من گذشته و بهار من کارگر نیست، دونوا، خود را آماده جنک کن - یا تا یا شمشیر بچنگیم نه با سخن -

دونوا - ابتدا با سخن، بعد یا شمشیر - چرا

از سخن میترسی - این نیز علامت جینی بوده و مینمایاند که تو برای حقیقت مبارزه نمیکنی -

ژان — ما محتاج بو بونده و از این لحاظ بسوی تو بامته ایم . ما از تو تقاضا و اسغاثه میکنیم . نظری طرف خود بیداز . اردوی انگلیس تبدیل بجاکتر شده و تمام سرزمین را عشای سربازان شما مستور کرده است . صدای طبل جنگ فراسه را می شنوی ؟ این تصیم اللهی است . فتح نصیب ما خواهد شد . ما حاضریم شاخه ای که بر و تازه از درخت پیروزی کنده ایم بانوست خود تقسیم کنیم .

آه بیائید سوی ما . ای گذشته مجرم . بیا به طرفیکه ذبیح بوده و پیروز مند است . مکه باینده اللهی هستم خواهرراه دست خود را بسوی بو دراز مکم . ما میخواهیم برا بجات داده و بساحل باک خود بکشیم . — آسمان خرفدار ماست . مگر بی پنی که تمام ملائکه با گلهای زسق خود را تزئین کرده و برای ما میچکنند ؟ مقصد ما بیز مانند این بیری سفید و پاک است و دوشیزه پاک طینت علامت ماست .

بورگوند — کلمات مفسدت انگیز او فریب دهنده بوده ولی بیانات او چون یک کودک خرد سالی است . اگر این کلمات را ارواح خینه باو میآموزند ، با بهایت مهارت بیز صورت بیگانهی را باو آموخته اند . من دیگر میشوم . اسلحه را در دست گیرند ، حسن می کنم که گوش من صعیف بر از بازوان من است .

ژان — بمن میگوئی که من جادوگر بوده و برای

بیشترت مقاصد خود بجهنمیان متوسل شده ام .
آیا برقراری صلح و اتصال رشنه مودت کار
جهنمیان است ؟ اگر چنگ برای وطن باك ، مقدس و
خوب نیست پس چیست ؟ از کی نا بحال طبیعت با خود
در زدو خورد است که پیشنهاد حمایت از امور حقه را
ترك گفته و جهنمیان از آن طرفداری میکنند ؟ و اگر
آنچه من بنویسم خوب و حقیقت است ، پس از کجا
من این حقایق را بدست آورده ام چنانچه آسمان بمن
کمک نکرده است ؟ کیست که در مراتع سبز و خرم بسوی
منگه دختر جوانی همس ، آمده و این حقایق را جمع
بامور سلطنتی را بمن آموخته است ؟

من هیچوقت در مقابل بزرگان نایستاده و قن
سخنگویی را نمیدانم : ولی اکنون که محتاجم ، احساسات
ترا تعریک نمایم ، معرفت در امور عالی راجع بممالک
و سلاطین پیدا کرده ، همه چیز را ساده و روشن دیده
و این سخنان سبیل وار از دهان من جاری میشوند .

پور گووند — (تکلیفی خورده ، متوجه اندام

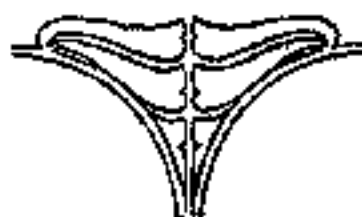
ژان گردیده و پس از مدتی تعجب و ناثر .)

مرا چه میشود ؟ چه میکنم ؟ آیا خداست که در
قمر سبزه تل مرا ریش ریش مینماید ؟ این اندام زیبا
دروغ نمیگوید ، فریب نمیدهد ، نه ، نه و اگر قدرتی مرا
بحال دگرگون افکنده ، این اثر نیز از جانب خداست .
دل من میگردد که او را خداوند فرستاده است

ژان — آه متأثر شد ، دلش برحم آمد .

بیهوده استغاثه نکردم ، ابرهای خطرناک و رعد و ار
خشم و غضب از پیشانی او محو گردیده ، از چشمانش
شعاع صلح بیرون آمده و آفتاب طلائی احساسات طلوع
می کند .

اسلحه را دور اندازید . یکدیگر را در آغوش
گیرید . او گریه میکند . او از آن ماست ، دوست ماست ،
(از دستانش بیرون و شمشیر میافتد ، با بازوان
باز بطرف دوک رفته و او را از روی صمیمیت در آغوش
میگیرد . لاهیر و دونوا اسلحه را بر زمین انداخته و
دوک را در آغوش میگیرند . پرده میافتد) .



پر کلا سوم

اقامتگاه شاه در شالون ، در کنار رود خانه مارن

مجلس اول

دونوا ، لاهیر

دونوا — مادوست صیمی بوده ، در معاربات

بکمک یکدیگر چنگ کرده ، دارای يك مقصد و در ضرر و خطر شریک هستیم . راضی نشو که رشته محبت که در مقابل طوفانهای زندگانی استقامت کرده است ، اکنون در اثر عشق بژنی قطع گردد .

لاهییر — شاهزاده ، توجه کنید .

دونوا — شما دختر حیرت افزا را دوست

داشته و من میدانم که چه در نظر دارید . شما میخواهید بسوی شاه رفته و در ازای زحماتان دختر را به زوجیت تقاضا کنید . و او در ازای شجاعتی که شما ابراز کرده اید مضایقه نخواهد کرد .

اما بدانید — قبل از آنکه من او را در آشوش

دیگری به بینم .

لاهییر — شاهزاده ، توجه کنید .

دونوا — تصور نکنید که من در قید هوا و هوس ،

هستم . تا وقتی که من دوشیزه را دیدم ، هنوز هیچ زنی نتوانسته بود احساسات مرا تحریک کند . این اراده مقدس الهی است که دختری مملکت فرانسه را نجات داده و زن من گردد . همان لحظه ای که او را دیدم ، قسم یاد کردم که او را بزوجیت اختیار نمایم . برای آنکه باین زن مقدر فقط میتواند محبوب مرد قوی گردد و دل سوزان من حسرت می برد در آغوشی پنهان گردد که بتواند قدرت و شہامت مرا تحمل کند .

لاہیر - شاهزادہ ، من چه جرانی دارم کہ خدمات نالائق خود را با شہرت بھلوانی شما مقایسہ کنم ؟ آنجا کہ کنت دونوا حاضر است ، ہر داوطلب دیگری سرفرود میآورد . اما یک دختر جوان چگونه میتواند یا شما ہمسری کند ؟ خون شاہانہ ای کہ در اعصاب شما جریان دارد از اختلاط باخون پست بیزار است .

دونوا - او نیز طفل آسمانی طبیعت مقدس بودہ و با من ہم شأن است . تصور میکنی کہ نسبت بمقام من بی احترامی میشود ، اگر بادختری کہ نامزد فرشتگان آسمانست ازدواج کنم ! گرد سر او را نور الهی کہ از تالوہ تمام تاجھای سلاطین بابان فر است ، فرا گرفته . او کسی است کہ عالیترین و بزرگترین مقام زمینیان در نظرش ، چیزی است . اگر تمام نخبھای سلاطین را رویہم گذارند

و تا با سان برسد و کسی بر روی آنها بایستد ، نمیتواند
با مقام عالی ملکوتی او برابری کند .
لاهییر — پس راجع بجل این موضوع تصمیم
شاه قطعی باشد .

دونوا — نه ، تصمیم خود دوشیزه قطعی است
او ملکوت فرانسه را آزاد کرده و بایستی آزادانه مختار
باشد دل خود را بجهوی عطا کند .
لاهییر — شاه میآید .

مجلس دوم

شارل ، انی سورل ، دوشاتل ، خلیفه
شانی یون و سایرین که بودند -
شارل — (خطاب به شانی یون) میآید ؟ شما
میگوئید که او میخواهد مرا به شاهی شناخته و از من
یعت کند ؟

شانی یون — قربان ، ارباب من ، دوک بشهر
شالون آمده و در مقابل تو زانو بر زمین خواهد زد . بمن
حکم کرده است که خدمت تو که شاه و حکمرمای من
هستی سلام عرض کرده و بتو خیر دهم که او نیز عنقریب
از عقب من خواهد آمد .

سورل — میآید : آه ، ای آفتاب زیبای امروز
که با اشعه خود شادمانی ، صلح و عاطفه بر ما مینفشانی ؛
شانی یون — آقای من بادویست سوار

دلاور بخدمت حضور یافته و حاضر است که در مقابل
توزانو بر زمین زند، در عین حال متوقع است که تو
تحمل نکرده، او را بسوزادگی شناخته و در آغوش گیری-
شارل — دل من برای در آغوش گرفتن او
از فرط شادمانی می‌پزد.

شانی یون — دوک تقاضا میکند که هنگام
دیدار بهیچوجه از منازعه و کینه ورزی سابق
صحبتی نشود.

شارل — گذشته‌ها در دیار فراسوشی محو
گردیده و ما میخواهیم که در آینده روزهای خوشی
بسر ببریم.

شانی یون — بانهایی که برای پورگوند
مبارزه نموده اند، بایستی نیز بنظر عفو و اغماض بنگری،
شارل — بدین طریق من مملکت خود را
مضاعف میکنم.

شانی یون — چنانکه ملکه ایزابو حاضر
برای مصالحه باشد او را نیز بایستی شریک در صلح کرد.
شارل — او با من جنگ میکند، نه من با او!
مجادله ما خاتمه خواهد یافت، در صورتیکه او حاضر
برای مسالمت باشد.

شانی یون — دوازده سوار دلاور بایستی
قول ترا ضمانت کنند.

شارل — گفته من مقدس است.

شانی یون — برای باینداری دوستی مابین

تو و او خلیفه در موقع نماز فطیر نازکی را تقسیم کند.

شارل -- چون خواهش دل و تکان دستم

موافق هستند، پس بدینصورتی سهمی از نعمت جاودانی

برای خود تضمین میکنم. دیگر دوک چه تضمینانی

منوقع است؟

شانی یون — (نظری به دوشاتل میاندازد)

اینجا کسی را می بینم که در لحظه اول دیدار ممکن

است دوک را خشمگین کند. (دو شارل سکوت

نموده و میرود).

شارل — دو شانی، برو! تا روزیکه دوک

تحمل دیدار ترا ندارد خود را مخفی ساز!

(شاه با چشم او را تعقیب کرده، آنگاه باعجله

بصرفش رفته و او را در آغوش میگیرد.) دوست عزیز،

نو بجو امی بیست از این برای آسایش من جان

فشانی کنی.

(دوشاتل میرود)

شانی یون — سایر نکات در این ورقه

قیدگردیده.

شارل — (خطاب به خلیفه) شما تمام مشکلات

را ترتیب دهید، ماهه آنها را تصویب کردیم. برای

خاطر دوستی هیچ قیمت گزاف نیست. دونوا، بروید

صد سوار دلاور همراه خود برده و دوک را استقبال کنید.
افواج خود را با شاخه گل برای پذیرائی
برادران مزین نمایند. تمام شهر خود را آماده جشن کند.
ناقوسهای کنیسا خبر دهند که فرائسه و بورگوند متحد
شده اند.

(غلام بچه ای می آید و صدای طبل شنیده میشود)

کوش دهید ، صدای طبل برای چیست ؟

غلام بچه — دوک بورگوند وارد شهر می

شود. (میرود)

دونوا — (باتفاق لاهیر و شاتی بون میرود)

برویم که او را استقبال کنیم .

شارل — (خطاب به سورل) آبی ، بوگریه

میکنی ؟ نزدیک است که من نیز تاب نیآورده و نتوانم
این منظره جان بخش را مشاهده کنم . چقدر از مردمان
شجاع قربانی شدند ، تا اینکه ما میتوانیم یکدیگر را در
آغوش گیریم ؟ بالاخره طوفان خشم و غضب نیز محو گردید.
عاقبت خورشید جهان تاب پرده از رخسار تاریکی برداشته
و بموقع در فصل پائیز میوه های دیر رس نیز قابل تغذیه
خواهد شد .

خلیفه — (در کار پنجره) دوک برحمت

میتواند خود را از نهاجم جمعیت نجات دهد . مرده او را
از اسب بلند کرده ، دامن ورکایش را میوسند .

شارل — چه ملت خوبی که آتش محبت و غضب آن زود مشتعل میشود. — چه زود فراموش می کنند که همین دوک پدر و فرزندان آنها را کشت . هر دقیقه يك زندگانی را در حلقوم تاریکی می بنهد . سوزل استقامت کن ! شاید که سرور و شرف تو نیز تیری باشد که بچشم او فرو میرود .

کاری کنیم که هیچ چیز او را نباردند و شرمگین نکنند .

مجلس سوم

دوک بورگونند ، دونوا ، لاهیر ،

شانی یون ، دو سوار دلاور دیگر که از ملتزمین ركب دوک هستند . دوک در درگاه ایستاده ، شاه بسوی او حرکت کرده ، فوراً بورگونند بجزرف شاه میآید . در همان لحظه ای که دوک میخواهد زانو بر زمین زند ، شاه او را در آغوش میگیرد .

شارل — قبل از موقع تشریف آوردید - ما میخواستیم شما را استقبال کنیم . — اما اسپهای شما تندر هستند .

بورگونند — مرا برای انجام وظیفه بحرعت آوردند .

(سورل را در آغوش گرفته و بیثانی او را
میوسید)

اجاره بدهید، خانم عزیز! این یکی از آداب
ماست در آراس، و هیچ زن زیبایی حق مضایقه ندارد.
شارل — میگویند که در بار شما مهد عشق
بوده و تمام زن های زیبا در آنجا جمع هستند.

بورگوند — شاه من، ما ملک بازرگانی
بوده و آنچه در تمام دنیا ارزش دارد در بازار تجارتی
ما در بروک بمعرض استفاده گذارده میشود، اما بهترین و
عالی ترین مناع ما زیبایی زنهاست

سورل — ارزش وفای زن بیش از زیبایی
اوست، معذرا در نمایش گاه شما کسی بدان توجه ندارد.
شارل — پسر عمو، شما بد نام هستید باینکه
بهترین صفات زن را توجه نمیکنید.

بورگوند — بدگویان جز بخویشتن،
بدیگران ضرری نمی رسانند. خوشا بحال شما، ای شاه
من! آنچه را که من پس از یک زندگانی پر از یستی و
بلندی آموختم، دل شما در جوانی بدست آورد.
(اکنون نظرش به خلیفه متوجه گردیده و دست
پاو میدهد)

بدر مقدس، آمرزش مرا از خدا بطلبید. شما همه وقت در امکانه مجپال بودید، و آنکه بخواهد شما را بیابد، بایستی بکوشی را بشه خود سازد.

خلیفه — آقای من هر وقت که مر بخواهد حاضره، دل من سرور و شادمان بوده، و خون این روز مبارک را بچشم دیده ام از جدائی نیز بیعی ندارم.

بور گووند — (خطاب سورل) مگویند

که شما تمام جواهرات خود را از دست داده و برای تهیه اسلحه بر ضد من بصره رسانیده اید. راست است؟ شما آنگاه جنگجو هستید؟ در واقع جدا در نظر داشتم که مرا سرگون کنید. زهی سعادت! که جنگ و جدائی ما پایان رسد. تمام آنچه را که از دست رفته است، میوان جبران کرد. آری ما جواهرات شما را نیز باز یافته ایم، شما آنها را برای چیست با من تحویل داده بودید، و اکنون خون علامت صلح از دست من دریافت کنید.

(از یکی از ملزمین رکاب خود چینه جواهرات را گرفته و به سورل میبهد. سورل با نظری حیرت زده بشاه نگاه میکند.)

شارل - هدیه را بندبر، برای آنکه از دو جنبه ارزش داشته، یکی نشانه عشق من و دیگری علامت آشتی و دوستی است.

بور بگویند - (يك گل العاس را در زلفان
سورل می گذارد.)

چرا تاج سلطنی فرانسه نیست؟ چه حسرت
داشتم همانرا نیز بر سرتو بگذارم. (دست سورل را
می فشارد) -

و اگر روزی محتاج جانفشانی شدید ، مرا
فراموش نکنید !

(آنی سورل اشک افشانده ، بعد بکنار رفته ،
شاه نیز سخت متأثر میگردد ، حضار با نهایت تأثر بدو
شاهزاده نگاه می کنند.)

بور بگویند - (پس از آنکه تمام حضار
را یکی پس از دیگری مشاهده میکند ، شاه را در
آغوش میگیرد)
آه شاه من !

(در همین لحظه سه سوار دلاور بورگوندی
دونوا ، لاهیر و خلیفه را در آغوش میگیرند . دوشاهزاده
مدتی یکدیگر را در آغوش دارند . سکوت حکمفرماست .)
چگونه می توانستم نسبت بشما غیظ داشته باشم ؟
چگو می توانستم از شما چشم پوشی کنم ؟

شارل - پس است ، پس است ، دل من تاب
نمی آورد !

بور بگویند - چگونه می توانستم تاج بر سر این

انگلیسی بگذارم چگونه باین بیگانه وفادار باشم ، سلطان خود را در بد بختی بیفکنم !

شارل -- فرا موش کنید . عفو شد . همین دقیقه همه چیز را از نظر ما محو نمود ، شاید قسمت ما چنین بوده است ، شاید سناره سعادت ما اینطور خواسته است **بورسوند** -- (دست او را بگیرد) من جبران خواهم کرد ، باور کنید ، جبران میکنم . تمام مصائب شما را رفع کرده و قول میدهم که تمام مملکت را مجددا بدست بیاورید ، حتی یکدهکده آن نیز کسر نخواهد شد .

شارل -- ما متحد شده ایم . من دیگر از هیچ دشمنی در بیم نیستم .

بورسوند -- باور کنید ؛ من از صمیم قلب سلاح خود را بر ضد شما بکار نمیبرم . آه ، کاش میدانستید ؛ چرا او را بسوی من فرستادید ؟ (بادشت بسورل اشاره میکند) چگونه میتوانستم در مقابل اشکهای او استقامت کنم ؛ اکنون که قلوب ما یکدیگر پیوسته اند ، -- هیچ قوه و قدرتی نمیتواند ما را از یکدیگر جدا سازد . من بمقصد حقیقی خود رسیده و گمراهی من در آشوش نو خانه یافته است

خلیفه -- (مابین آنها میایستد) شاهزادگان ، شما اکنون متحد شده اید . مملکت فرانسه ترقی خواهد

کرد. سیرغ جوانی از خاکستر بیرون آمده و آتیه درخشانی
منتظر ماست. جراحیاتیکه بر منکک وارد آمده در مان
میشود، دهکده های خراب و شهرهای ویران مجدداً
ساختمان گردیده و تزئین خواهد شد، فرش زمردین گیاه
و علوفه، سطح چمن را مستور خواهد کرد، - آه آهائیکه
فدای جنک و منازعه شما شدند دیگر رستاخیز نموده،
و اشکمائیکه در اثر مجادله شما جاری شد، دیگر برگشت
نخواهد کرد، نسل آتیه روبرو تعالی رفته ولی نسل گذشته
طعمه تیره بخنی گردید. سعادت آیندگان موجب بیداری
گذشتگان نمیشود. اینست اثرات دشمنی شما، پس بند
گیرید، از رب النوع جنک برسید، قبل از آنکه در صدد
هستید که تیغ را از غلاف بیرون کشید؛ مقننرین باسانی
میتوانند آتش جنک را مشتعل کنند، ولی خاموشی آن
بدرست آنها نبوده و خداوندان مطیع اراده بشر نیستند
دست نجات الهی همه وقت حاضر نیست گم شمارا از
گرداب فلاکت بیرون آورد.

پورگوند — قربان، شمارا فرشته ای یاور

است. پس او کجاست؟ چرا من او را نمی بینم؟

شارل - زان کجاست؟ چرا در این ساعت

مقدس که او باعث ایجاد آن شده است، حاضر

نیست؟

خلیفه - قربان، دختر مقدس از صلح و اسایش

در باری بیزار بوده و اگر اراده الهی او را وادار ننماید که در محافل حاضر شود ، اغلب با نهایت شرم خود را از انظار عمومی مخفی میدارد . یقین هر ساعتی که برای ترقی و صُن مبارزه نمی نماید ، با خدای خرد راز و نیاز میکند . هر قدمی که او بر میدارد ، مستلزم رحمتی است که بر ما وارد میشود .

مجلس چهارم

ژان و سائیرین که بودند ، ژان زره دوش است ، ولی کلاه خودی بر سر ندارد ، در عوض زلفان خود را بابرک و گل مزین کرده است .

شارل — ژان ، تو خود را مانند کاهنه ای تزئین نموده و یقین آمده ای تا باشکوه و جلان عقد دوستی و اتحاد ما بر توخ نوسنه و با نظر متبرک نوانچاه گردد .

بورگونند — جقدر و حشناک بود دوشیزه در میدان جنک و جقدر صورت او در کلاه صلح زیبا و دلرباست !

ژان ، آیا من وعده خود را انجام دادم ؟ آیا از من راضی هستی و مرا قابل تمجید و تحسین میدانی ؟

ژان — چه تمجیدی ؟ تو خودت بهترین فرشته های رحمت را در آغوش گرفته ای . تاچندی بیش نور مسخ و تیره رنگی ترا احاطه نموده و همچو ستاره وحشت

در گوشه آسمان نمایان بودی ولیکن اکنون خورشید رحمت الهی بر تو پرتو افکنده است. (نظری باطراف میاندازد) بسا از سواران دلاور در این محل جمع شده و از حشمان آنها سرور و شرف میبارد. فقط یکنفر را غمگین مشاهده کرده و در چنین همه شادمان هستند، او بایستی خود را پنهان کند

بورگوند — کیست که تا این حد گناهکار بوده

و از شادی ما شادمان نیست ؟

ژان — آیا او میتواند نزدیک ما بیاید ؟ آه

بگو که میتواند. عبادت را بستها درجه برسان. آشتی شما کامل نیست، در صورتیکه در چجه دل را بر روی همه کس باز نکنید. يك قطره بغض و کینه که در جام سرور و شرف باقیماند، شربت رحمت را تبدیل به زهر میکند. هیچ گاهی زشت تر از آن نیست، که بورگوند در چنین روزی نتواند آنرا عفو کند.

بورگوند — آوه، مقصودت را فهمیدم.

ژان — بورگوند، تو عفو میکنی ؟ او را می

بخشی، دوشاتل، بیایید !

(در را باز کرده و دوشاتل را باطاق می

آورد، مشارالیه در فاصله کمی میایستد)

دوك با تمام دشمنان خود آشتی کرده باتو نیز آشتی میکند .

(دو شاتل چند قدمی نزدیک شده و خیره بدوك مینگرد)

بورگوند - ژان ، بامن چه میکنی ؟ هیچ میدانی

چه از من مطالبه مینمائی ؟

ژان --- انسان رؤف در خانه خود را بر روی همه کس باز کرده و از هیچکس مضایقه نمیکند . همانطوریکه آسمان صاف پناهگاه همه کس است ، خوان قوت تو نیز بایستی بر روی دشمن و دوست گسترده باشد . خورشید اشعه خود را بطور تساوی در تمام فضا پراکنده مینماید . آسمان باران حیات بخش را بتمام نباتات تشه بیک اندازه تقسیم میکند . آنچه خوب است و از آسمان میآید ، عمومی است و در استفادۀ از آنها هیچکس بر دیگری سرزیتی ندارد . مهربان در بیغوله ها خنثی و تاریکی است .

بورگوند - آه ، ژان بامن هر چه دلش میخواهد میکند . قلب من مثل موم نرمی است که در دست او افتاده - دوشاتل ، مرا در آغوش گیرید . من شما را عفو کردم . ای روح پدرم ، اگر می بینی که من دستی که تو را بقتل رسانده است میفشارم ، بر من غضب ننما . ای خداوندان مرك ، از من آزرده نگردید که قسم خود را

ایفانیکنم . درضمنت جاودانی ، آنجائیکه شما منزل دارید ، دلی نیست که بتپد ، آنجا همه چیز ابدی بوده و تغییر ناپذیر است . اما اینجا در روشنائی آفتاب طور دیگری است . انسان ، که جان دارد و حس میکند ، طعمه دقائق قادر است که او را تسخیر کرده و میرباید .

شارل — (خطاب به ژان) ای دوشیزه

عالمقدر ، بطرز من از تو تشکر کنم ؟ چه خوب تو قول خود را انجام دادی ، چه زود زندگانی مرا تغییر داده ، دوستان را نسبت بهن عطفوف و دشمنان را با خاک یکسان و ممالک مرا از قید اسارت دشمن رها ساختی ، توتنها اینهمه کارها را انجام دادی ، بگو چه تقاضائی از من داری ؟

ژان — شاها ، همان صوریکه در بدبختی رؤف

بودی ، در سعادت نیز انسانیت بخرج دادم و مهربان باش و درقته توانائی فراموش نکن که وجود دوست تاجه اندازه گرانبهاست . آری تواین حقیقت را در ایام ضعف آموخته ای ، در مقابل کوچکترین افراد ملت خود عادل بوده و رحیم باش — برای آنکه خداوند جویانی را نجات دهنده تو کرد — تو تمام مملکت فرانسه را در تحت اختیار خود در آورده و بزرگترین سلاطین نسل خود خواهی شد . آنهایکه پس از تو خواهند آمد ، نورانی تر از آنهائی خواهند بود که قبل از تو بر روی این تخت جلوس

کرده اند. تا وقتی که شرر عشق در قلوب ملت فرانسه سوزان است، نسل تو باشکوه و جلال حکم فرمائی خواهد برد فقط غرور و تکبر میتواند ترا از اوج اقتدار سرنگون سازد. از همان کلبه های محقری که امروز نجات دهنده تو بیرون آمد روزی دست مقدر دیگری بیرون آمده و باز ماندگان گناهکار ترا قرق نکبت میکند

پورگونند - ای دختر نورانی که روح الهی

در تو دمیده شده است، اگر چشمان تو میتواند آینده را مشاهده کند، پس بگویند، که عاقبت نسل من چه میشود! آیا همان ضوریکه شروع کرده است، خود را باشکوه و جلال توسعه میدهد؟

ژان - پورگونند! تو صندلی خود را تا حد

تخت سلطنتی مرتفع ساخته و دل بر غرور تو در صند است که آنرا تا آسمان رساند - اما دست قادری روزی به سرعت مانع آن شده، ولی ترس که خانواده تو در فقر نیستی نخواهد افتاد. از آغوش دوشبزه زیبایی شکوفه نازنینی بوجود آمده و سلاطینی که چوبانان توده های مردم میشوند، در دامن او پرورش خواهند کرد. آنها بر روی دو تخت سلطنتی حکمفرمائی کرده و قوانینی از دنیای معلوم و دنیائیکه دست الهی ماوراء دریا های غیر قابل عبور و مرور پنهان نموده است، خواهند نوشت.

شارل - اگر آن روح یگانه اجازه میدهد

بگو آیا این اتحاد و مودت که احکون منعقد کرده ایم ،
بازماندگان ما را نیز متحد مینماید ؟

ژان — (پس از قدری سکوت) سلاطین و
شهرآدگان ! حذر کنید از نفاق ! اهریمن نراع را از
مغاره خوابگاهش بیدار نکنید ، که اگر یکمرتبه بیدار
شده ، برحمت میتوان او را مطیع و منقاد کرد . شعله
جاودانیت که تمام اطراف را سوزانده و از نسل به
نسل سرایت میکند . - پس است ، دیگر از من نرسیده ، استفاده
کنید از زمان حاضر و بگذارید تا من آینده را از
نظر شما پنهان نگاهدارم .

سورل - ای دختر مقدس ، تو از دل مهم

خبر داری و میدانی که از روی غرور و تکبر در پی
بزرگی و جلال نیست ، بمن نیز از آینده چیزی بگو نا
خشنود گردم .

ژان - روح یگانه فقط قضایای مهم دنیا را
بمن نشان میدهد . قسمت تو در گنجینه سینهات پنهان است .

دو نوا - ای دختر عالیقدر ، که مجرب آسمان
هستی ، قسمت زندگانی خودت چه خواهد شد ؟ یقین
بهترین و زیباترین خوشبختی ها منتظر توست ، برای
آنکه تو آنقدر مقدس و خدایا درست هستی .

ژان - سعادت تنها در آسمان در آغوش پدر

حقیقت .

شارل — خوشبخت کردن تو از این بعد

تنها وظیفه شاه تست! برای آنکه من میخواهم اسم
ترا در تمام فرانسه معجز و محترم نمایم، نسل های آینده
بایستی تو را محترم دانسته و از خدا آمرزش تو را
بطلبند — همین اکنون بموقع اجرا میگذارم — زانو
بر زمین بزن —

(شاه باشمشیر خود زان را لمس مینماید)

برخیز و تو نجیب زاده هستی، منکه پادشاه بودم،
اصل و نسب تو را ارتقاء داده و اجداد ترا در گور
نجیب میکنم. سلامت نجابت تو گل زینق است. تو
با بهترین و بالاترین اعیان فرانسه هم سأن هستی. فقط
خون شاهانه و او را اصل تر از خون نویاسد، بزرگترین
بزرگان افتخار کنند که بانو هسری کنند. و این
وظیفه من است که سوهی نجیبی از برای تو ارتقاء دهم

دونوا — (جلو میآید) در من ضابط وی بود

هنگامی که او از خانواده بست بود. افتخار جدیدیکه
او را مزین مینماید، نه بر لیاقت او افزوده و نه موجب
ازدیاد عشق من میگردد. شما، اکنون در مقابل چشم
تو و در حضور خلیفه مقدس حاضریم که او را بزوجیت
خود در آغوش گرفته و دست شوهری به او بدهم،
در صورتیکه او مرا لائق دانسته و تقاضای مرا مندرد.

شارل — ای دختر مقتدر ، من از معجزات

بیابی تو مبہوت مانده ام . آری ، اکنون باور میکنم
که برای تو هر کاری مقدور و میسر است .

تو این دل بر سرور و تکبر را که تا بحال نسبت
بعوامل مقتدر عشق و محبت با نظر استهزاء و تعقیر
می نگریستی ، مغلوب خود ساختی .

لاہیر — (جلو میآید) من میدانم که بهترین
اسباب و مایه خانی ژان دل متواضع اوست . او قابل
آنست که هرگونه احترامی نسبت باو ابراز شود ، ولی
هیچوقت آرزوی یک چنین مقامی را ننموده است .

او پیہودہ دنیاں مقامات عالی زمینیان نیست
و تصور میکنم که محبت سادہ و عشق سرشاری که من
با وجود خود تسلیم او میکنم ، برای ژان کافی باشد .

شارل — تو هم ، لاہیر ؟ دو نفر خواستگار

قابل نداری صفات پهلوانی و افتخار جنگجویی . آیا تو
که مرا با دشمنانم آشتی دادی ، مملکت مرا متحد ساختی ،
میخواهی مابین بهترین دوستان من تفاق بیندازی ؟

فقط یک نفر میتواند ترا تصرف کند ، و ہر دو
آنها لائق هستند . پس خود انتخاب کن ، و آنچه دل
تو گوید قاطع است

سورل — (نزدیکتر میآید) می بینم که شا

دوشیزه محترم را بریشان نموده و در نتیجه گونه‌های او از فرط شرم گلگون شده است .
شتاب نکنید ، بگذارید تا دوشیزه از دل خود برش نموده ، بادوست و رفقه خود مشورت کرده و بالاخره درجه قاب خود را که دائما بسته است بر روی من باز کند . اکنون موقع آنست که من خواهرانه به دوشیزه نزدیکی جسته و او را از روی مهر و وفا در آغوش گیرم . بگذارید تا ما زنها موضوع زنانه را صحبت نموده و منتظر تقسیم باشیم .

شارل - (میخواهد برزد) بسیار خوب ،

هر ضوریکه میخواهید .

ژان - نه ، قربان ! چنین نیست ، گونه‌های مرا نه اختلال حواس و بریشانی سرخ نمود و نه شرم یهوده ، برای من موضوعی که با این خانم محترم تنها مشورت کرده و از حضور شما سره نمایم ، وجود ندارد . انتخاب ملاحظت آمیز این دلاوران محترم موجب افتخار من است ، اما من مراعات جوانی را برای آن نریک نکرده که مقامات عالی دنیوی را دنبال نموده و یا اینکه سر خود را با تاج زیبای عروسان مترین سازم . از اینجهت جامه جنگجویان را برتن نکردم . مرا خداوند برای انجام امری خوانده است ، که تنها دوشیزه پاک میتواند از عهده برآید . من جنگجوی خدای متعال بوده و نمیتوانم

زوجه مردی کردم .

خلیفه — زن برای آن تولد شده است که حبیب و رفیق باوفای مرد باشد . و آنکه از این امر طبیعت اطاعت نمود ، از بهترین راه مراتب ارادت و عبادت را بجا آورده است . و همینکه امر خدائی را که ترا در میدان جنگ فرستاده است اجرا کردی ، آنگاه اسلحه خود را دور انداخته و مجدداً زن خواهی شد . نسلی که تو آنرا تا بحال تکذیب کرده ای ملایم و نازنین بوده و برای آن خلق نشده است که در میدان خونین جنگ زد و خورد کند .

ژان — ای پدر مقدس ! من هنوز نمیدانم که پس از انجام وظیفه روح مطلق بمن چه امری خواهد کرد . ولی اگر آنموقع رسید و من قابل آن بودم که الهامات الهی را درك و ضبط کنم ، البته اطاعت خواهم کرد . ولی هنوز آقای من تا جگذاری نکرده ، روشن مقدس بر سر او ریخته نشده و هنوز نمیتوان او را شاه نامید .

شارل — مادر صدمه هستیم که عنقریب به رایس برویم .

ژان — پس بیکار نه ایستیم ، برای آنکه دور تا دور ما دشمن سعی و جدیت دارد که راه را مسدود کند ، با وجود این من ترا از میان يك دریا دشمن بر ایس خواهم برد .

دونوا — اما اگر تمام کارها بنفع ما خاتمه

یافت و فاتحانه رایس را اشغال کردیم ، آیا آنوقت ، ای دختر مقدس ، خواهش مرا میپذیری ؟

ژان - چنانچه خدا خواست که من فتح

کرده و از این میدان مرگ بانسی سالم نجات یابم ، آنگاه من وظیفه خود را انجام داده — و دیگر دختر چوپان را با دربار سلطنتی کاری نیست .

شارل — (دست او را میگیرد) هنوز الهامات

الهی بر تو مستولی بوده و صدای عشق در دلکده قدرت خداوندی در آن دمیده شده است ، خاموش است . اما باور کن ، این صدا برای همیشه ساکت نخواهد ماند عاقبت مایع های خونین را بر زمین گذارده ، دنبال فتح و ظفر ، صلح و آسایش خواهد آمد . آنگاه لذت و شادمانی در هر دلی پیدا گردیده احساسات ، لایم تری در فلوب اشخاص بیدار میشود .

بالاخره در دل تو نیز این احساسات بروز خواهد

کرد ، تو اشکهای حسرت آمیزی خواهی افشاند ، اشکهاییکه هنوز از چشمانت بیرون نیامده است ! — این دلکده هنوز صمغ از آثار آسمانیست ، روزی بر روی زمین سیر کرده و طالب دوست تریزی خواهد شد . اکنون هزار نفر را سعادت مند میکنی ولی عاقبت زندگانی تو آنست که فقط یک نفر را خوشبخت کنی .

ژان — شاهزاده ! مگر از تظآهرات الهی خسته شده‌ای که میخواهی مجسمه آنرا معدوم کرده و نوشیزه یاکی را که خدایوند بر تو فرستاده است باخاک یکسان کنی؟ آیا دردش شما احساساتی نیست ! ای بیچارگان ، شکوه و جلال آسمانی شما را احاطه کرده ، در مقابل چشمتان معجزات خود را ظاهر ساخته و شما در وجود من جز زن چیز دیگری نمی بینید ! آیا يك زن میتواند سینه خود را در فولاد مخفی کرده و در جنگ مردانه شرکت جویند؟ وای بر من ، چنانچه روزی تیغ اقتدار و انتقام الهی در دست داشته و در قلم عشق و محبت نسبت به مردی را پنهان سازم . در چنین روزی آرزو داشتم که اصلا بدنیا نیامده باشم .

بس است ، دیگر از این صحبتها نکشید ، والا روح مقدس را در من خشکین خواهید کرد . چشم مردیکه طالب من باشد ، موجب وحشت و تنفر من گردیده و کسر شأن من است .

شارل — برویم ، پیوده است ، اورا نمیتوان تحریک و تشویق کرد .

ژان — حکم کن که ضیل جنگ نواخته شود ! من از این یکاری در زحمت بوده و بیمناک هستم . می خواهم که از این تن بروردی نجات یافته ، وظیفه خود را انجام داده و از روی شجاعت و نیرو بارگران قسمت خود را محتمل شوم .

مجلس پنجم

يك سوار با عجله میآید

شارل — چه خبر است ؟

سوار — دشمن از مازن گذشته و باقشون خود
راه مارا مسدود ساخته است .

ژان — (باوجد و شغف) چنگ و محاربه ! به
به ! اکنون زنجیرهای روح من از هم گسیخته شدند ،
خودرا مسلح سازید ! من عده را مراب میکنم . (باعجله
می رود) .

شارل — زاهیر ، از عقبش بروید . دشمن
میخواهد که در دروازه را بمن برای بدست آوردن
تاج و تخت بمن مبارزه کند .

دونوا — این ائمه آباء در ار سجاعت است ،
بنکه در ار ، امید و بیخیزگیت که برای نفس آخر
قبل از مرگ دست و پا میزند .

شارل — بور گوئند ، شما دیگر نشوبی لازم
ندارید .

امروز روزیست که بایستی گذشته را جبران کنید ؛
بور گوئند . من رضایت خاطر شما را فراهم
خواهم ساخت .

شارل — من خود در راه فتح و فخر بیش ناخنه
و در مقابل شهر ناچگنداری میخواهم برای حفظ تاج

و تخت مبارزه کنیم - آنی عزیزم ، از تو خداحافظی
می کنم .

سورل - (او را در آغوش میگیرد) من گریه نمی

کنم ، من نبلرزه ، ایسان و عقیده من به پیروزی ثابت
است . آنقدر بیچاره نیستم و نعمات الهی چنان شامل
حالی ما گردیده است که من دیگر غمگین نمیتوانم بود
میدانم هنگامی که خورشید سعادت بر تو نور افکن شده
آرزو ، در شهر زایس ترا در آغوش خواهم گرفت .

(از دور صدای طبل جنگ شنید شده ، بعد تبدیل به
سماهی جنگی میشود . موزیک در سن نواخته شده و
از پشت پرده بهمان آهنگ طبل و شیور جنگی
می زند .)

تماشاگاه تبدیل به حوضه مشجری میگردد . در
همان ضمن که موزیک نواخته میشود ، سربازانی از قسمت
عقب تماشاگاه عبور و مرور میکنند .

مجلس ششم

تالبو بر روی شاه **فاستولف** تکیه داده و
یک عده سرباز آنها را همراهی میکنند . **لیونل** نیز
می آید .

تالبو - اینجا ، زیر این درخت مرا بر زمین

گه‌آرید و خودتان بروید بچنگ ، من دیگر برای مردن
ککت نمیخواهم .

فاستولف — آه ، چه روز ناگوار و ناهنجاری !

(لیونل میآید) لیونل ! برای چه میآئید ؟ سردار ما
مجروح شده و عنقریب خواهد مرد .

لیونل — خدا نخواهد ! لرد معظم ، بر خیز !

اکنون موقع رفع خستگی نیست . مغلوب مرگ نشوید ،
با ازاها راسخ خود بر ضیعت حکم کنید که زنده بمانید .

تالبو — بیهوده است ، آرزوی موحش آمده

است که تخت و تاج ما را در فرانسه واژگون کنند .
بیهوده من آخرین قطره خون خود را فدای نجات
آن کردم . آه ، تیری بجگر خورده و مرا چنان بر زمین
انداخته است که دیگر نمیتوانم بر خیزم . رایس از
دست رفت ، س عجزه کنید که پاریس را نجات دهید .

لیونل — همین اکنون قاصدی برای من

خبر آورده که پاریس با شاهزاده صلح کرده است .

تالبو — (زخم را باز میکند) پس سیل خون ،

از بدنم جاری شو ، من از اشعه آفتاب زندگانی خسته
شده ام .

لیونل — من نمیتوانم بمانم . فاستولف ، سردار

را در پناهگاهی ببرید ؛ ما دیگر نمیتوانیم برای مدت
مدیدی اینموضع را اشغال کنیم . افراد از هر طرف

فرار میکنند، هیچکس قادر نیست که در قبال تهاجمات دختر ایستادگی کند.

تالیو — نه، تو فتح خواهی کرد و من دارم میبیرم. بر ضد حق و دیوانگی خدایان نیز بیهوده جنگ میکنند! ای عقل معظم و ای شعاع درخشان خورشید الوهیت، ای تو که شالوده دنیارویی حکمت بنانهاده‌ای، ای راهنمای ستارگان، تو کیستی که گسوانت را بهم اسب دیوانه خرافات بسته اند و تو در حالتیکه از فرط ضعف و ناتوانی ناله می‌کنی، وحسرت میکشی، مجبور هستی که خود را در قعر نیستی پرتاب نمائی! لعنت بر آنکه زندگانی خود را پای بند بزدگی و بزرگواری صکرده و یا عقلی سالم نقشه های متینی میریزد. دنیا متعلق بدیوانگان و مسخره چیان است ...

لیونل — سردار، از عمر شما چند دقیقه پیش نمانده است. متوجه خالق متعال باشید.

تالیو — اگر ما مردمان شجاع را مردمان شجاع دیگری مغلوب میکردند، آنوقت میتوانستیم خود را تسلیم شاده و آنرا قسمت خود بدانیم که گوی سعادت را هر آن بعرف کسی پرتاب میکند. اما تسلیم اینگونه حقه بازیها شدن! آیا این زندگانی براز زحمت و مشقت من قابل آن نبود که عاقبت دیگری داشته باشد!

لیونل — (دست او را میگیرد) سردار، خدا حافظ. اشکهایتکه از چشمانم باید جاری گردد، پس از ختم

جنگ سنانچه باقیمانده ، برایت خواهم افشاند .

آکنون در میدان جنگ رب النوع مجاربه مرا
میخواند ، آنجا نشسته است و قسمت هر کس را بساحبش
میرساند ، در آن دنیا یکدیگر را خواهیم دید . دوستی
ما حویر بود ولی خدا حافظی ما منحصر است امیرود)
قالبو - بزودی کار من تمام است و ضولی
نیستند که بزمن و آسمان نرانی که در من تولید
مصیبت ولذت نموده اند مسرود خواهم داشت . و از آن
قالبوی مقدر که دنیا را راز شهرت جنگجویی خود
نموده بود چیزی بقی نخواهد بود ، جزیت است خاک ،
این است غایت انسان - و تنها غنیمی که ما از جنگ با
زندگانی ربوده ایم معرفت نیستی است و تفریز آنچه در
نظر ما عالی و قابل آرزو بود .

مجلس هفتم

شارل ، بور گوند ، دوشانل و چند سر باز

بور گوند - خندق را اشغال کردیم !

دو فوا - امروز خورشید سعادت بشنایان ماست .

شارل - (متوجه تالیومی گردد) به بینید !

کیست که اجبارا از اشعه خورشید جدائی می طلبد ؟ از
اسلحه اش نمایان است که آدم معمولی نیست ، بروید و
اگر کمی لازم است ، مساعدت کنید . (چند سرباز
از همراهان شاه باآنطرف می روند)

فاستولف — عقب ، دور شوید ، باین مرده
بی احترامی نکنید ، که درحیاش هیچکس آرزوی دیدار
اورا نمی کرد .

بور گوند — چه می بینم ، تالبو در خاک
و خون می غلطد !

(بور گوند بطرف تالبو رفته ، تالبو نگاهی به
بور گوند انداخته و میمیرد)

فاستولف — دور شو ، بور گوند ! نگذار
تا آخرین نگاه پهلوان در اثر دیدار صورت خیانتکار تو
مسموم شود .

دونوا — ای تالجوی موحش ، تو را هیچکس
نتوانست مغلوب نماید . اکنون با این یکقدم جا راضی
بوده ولی روزی مملکت وسیع فرانسه برای فکر بلند
و بالای تو کافی نبود — قربان ! اکنون می توانم
ترا شاه دانسته و بر تو تعظیم کنم و الا تا روزیکه
روحی در این بدن باقی بود تاج سلطنتی بر سرتو
می لغزید .

شارل — (پس از چندی سکوت که مرده
را مشاهده می کند) اورا دست قدرت الهی مغلوب
کرد ، نه ما ، او در سرزمین فرانسه جان داده ، مانند
پهلوانی که تیغ و سهر خود را دوست داشته و جدائی
از آنها را تحمل نکرده و عاقبت بر روی آنها مرده است .
او را بر دارید !

(سربازان نعره را از زمین برداشته و میروند.)

روحش شادباد!

بایستی برای او یک مجسمه شالبقدری بنا کرد.
در وسط فرانسه همانجا تیکه خط سیر او خانه یافت
اسخواتایش را حاکم کنند، هیچ تیغ دشمنی تا این حد
فرانسه را مغلوب ننموده بود. خط قبر او را همانجا تیکه
او را یافتند، بنویسند.

فاستواف - (شمشیر خود را بشاه می‌دهد)

قربان، من محبوس شما هستم.

شارل - (شمشیر را باو مسترد میدارد) چنین

نیست، جنگ خون نیز بوظائف مقدس احترام می‌گذارد.
شما آزاد هستید و می‌توانید سردار خود تا زرا تا دم قبر
همراهی کنید.

دوشانل، اکنون عجه کینه آتی من در
انتظار است. برای او مزه پیرید که ما زنده ایم و فتح
کرده ایم. او را با شکوه و جلالت به رایس بیاورید.
(دوشانل می‌رود)

مجلس هشتم

لاهییر و سایرین

دونوا - لاهییر، دوشیزه کجاست؟

لاهییر - چه؟ من می‌خواهم از شما پیرسم.

هنگامی که من از شما جدا شدم، او در کنار شما
جنگ می کرد.

دونوا — وقتیکه من بکمک شاه رفتم تصور

میکرده که بازوی توانای شما حافظ اوست.

پور گوند — چند دقیقه ای بیش در میان

گروه دشمن از دور بیرقش را می دیدم.

دونوا — وای بر ما، او کیجاست؟ بدلم بد

می آید. بیاید، عجله کنید، تا او را نجات دهیم —

می ترسم که در انجرئت و جسارت با از حد خود بیرون
گذارده است. دشمنان او را از اطراف محاصره کرده اند.

او به تنهایی مبارزه مینماید. اکنون در مقابل آنها

تاب نیاورده و مغلوب خواهد شد.

شارل — عجله کنید! نجاتش دهید!

لاهی — من همراه شما میآیم، برویم.

پور گوند — ما همه میآیم. (همه میروند)

محل دیگری در میدان جنگ که خالی است. از دور

برج های شهر را می بیند شده در اثر انعکاس نور

آفتاب مبدرخشد

مجلس نهم

یک سوار سیاه پوش که صورتش نیمستور

است، ژان او را تا جنوبی نمایشگاه دنبال نموده آنگاه

سوار ایستاده و منظر او میشود.

ژان — ای مکار! اکنون حینه و قرویر ترا
یافتم! مرا فریب داده و راه فرار پیش گرفتی تا مرا
از میدان جنگ دور ساخته و مانع از آن شوی که مرگ
بربسا از فرزندان بریطانی مستولی گردد. ولی اکنون
خود ترا بیدار عده میفرستم.

سوار سیاه پوش — چرا مرا دنبال نموده
و با نهایت خشم و غضب از عقبم میآئی؟ قسمت من آن
نیست که از دست تو کشته شوم.

ژان — من از صمیم قلب از تو متنفرم و از
تاریکی و ظلمت که علامت و درنگ تو نیز همان است
بیزارم. یک حس مقتدری در من تولید گردیده است که
ترا از استفاده از روشنائی این روز تابان محروم نمایم.
تو کیستی؟ رویت را باز **کن**. اگر من خود تالپوی
جنگجو را در میدان جنگ ندیده بودم که در خاک و
خون مباحثید، تصور میکردم که تو تالپو هستی.

سوار سیاه پوش — پس چرا الهامات روح
بیمبری در تو ساکت مانده است؟!

ژان — از قعر سینه صدائی پلید بمن میگوید
که اهریمن بدبختی در کنار من است

سوار سیاه پوش — ژان دارک! با
بالهای فرشته فتح و ظفر تانزدیکی دروازه رابنس
پیشرفت نموده ای. از برای تو این شهرت و افتخار
کافی است.

این فرشته سعادت را که تا بحال بنده وار خدمت
ترا بر عهده گرفته است ، قبل از آنکه خشم بر او مستولی
گردیده و خود را آزاد نماید مرخص کن - این فرشته
از وفاداری بیزار است ، و بهیچکس تا بحال تادم آخر
خلعت نکرده است .

ژان - چگونه میخواهی در وسط کار بمن
حکم کنی که مأموریت خود را ترک گفته و بیکار بایستم؟
من بقسم خود وفا نموده و مأموریت را انجام میدهم .

سوار سیاه پوش - تو قادر و قوی هستی
و هیچکس نمیتواند با تو مقاومت نماید ، اما دیگر بجنک
نرو - این نصیحت مرا گوش کن .

ژان - نادولت مگر انگلیس سرنگون نشود
من شمشیر را از دست نخواهم داد .

سوار سیاه پوش - نگاه کن ! نگاه کن ! برجهای
شهر زایمس مقصد و آرزوی تست - می بینی که
گنبد کلیسا در اثر انعکاس نور آفتاب میدرخشد . تو
باشکوه و جلال و ازد آن خواهی شد . شاه را تاجگذاری
خواهی کرد ، آنوقت قسم خود را ایفاء نموده ای - اما
نرو باین شهر ، برگرد ! نصیحت مرا گوش ده !

ژان - ای جنس دورو و دو زبان ، تو کیستی
که میخواهی مرا در وحشت افکنده و پربشام کنی ،
توجه جرمی داری که با زبانی دروغ برای من نخب

گوئی کنی؟ (سوار سیاه پوش میخواهد برود؛ ژان مانع او میگردد.)

نه، جواب بده، والا از دست من خواهی برد.
(میخواهد او را ضربتی بزند.)

سوار سیاه پوش — (با دستش ژان را لمس مینماید، ژان بدون حرکت سر جای خود میایستد.)
بکش، آنچه مردنی است.

(هوا تارک شده، صدای رعد بلند گردیده و برق میزند، سوار سیاه پوش محو میشود.)

ژان — (ابتدا تعجب میکند، بعد بهوش می آید.)

جنس جانماری نبود. تصور فریبنده جهنمی بود که از قعر جهنم بیرون آمده و میخواست قلب پاک مرا در ته سینه بریشان کند. در صورتیکه تیغ الهی در دست من است، از که میترسم؟ من با قنح و خضر می خواهم راه خود را ادامه داده، بسر منزل برسم، و اگر تمام جهنمیان نیز راه مرا مسدود کنند، از قدرت و حرارت من کسر نمیشود (میخواهد برود)

مجلس دهم

لیونل، ژان

لیونل — خود را حاضر برای جنگ کن؛ ما هر دو نفر زنده از این مکان نخواهیم رفت. تو بهترین

مردمان منت مرا کشته ای؛ آن تالروی نجیب سرش را
بر سینه من گذارد، تاروح از بدنش خارج شد. من
یا از تو انتقام آن شجاع را کشیده و یا بدست تو کشته
می شوم.

و برای آنکه بدانی کیست، آنکه این افتخار
را نصیب تو مینماید. در صورتیکه مرد و یا فتح کرد؟ -
من لیونل هستم، آخرین سردار قشون بریغانی کبیر
که هنوز باقیمانده است. این بازوی مرا هیچکس مغلوب
نموده است.

(لیونل بزبان جمله میکند؛ پس از زدو خورد
مختصری تیغ از دست لیونل رها میشود)
ای سعادت بموفا! با هم کشتی میگیرند)
ژان - (از پشت کلاه خود او را گرفته و
بشدت طوری از سر او میکشد که صورتش هویدا
میگردد. در همین حال شمشیر را با دست راست میکشد)
آنچه میخواستی، نصیب شد. دوشیزه مقدس
نرا بوسیاه من قربانی میکند.

(در این ثانیه چشمش بصورت لیونل میافتد،
قیافه اش را متأثر کرده، ددتی بدون حرکت ایستاده
بعد دهنش را یائین میآورد.)

لیونل - چرا معطلی و ضربت مرگ را وارد
نمیآوری؟ تو شریف و افتخار مرا گرفتی، جانم را نیز
بگیر. من اسیر تو هستم، از من ملاحظه نکن.

(ژان پادست اشاره میکند ، که فرار کنند)
فرار کنم ؟ بقیه عمر رهین منت تو باشم ؟ مرگ برای
من گواراست .

ژان — (از او رو به میگرداند) خود ترا نجات ده !
من نمیخواهم بدانم که زندگانی تو در دست من بود .

لیونل — من از تو و ارمقانت متنفر و بیزارم -
من ملاحظه نمیخواهم - بکش دشمنی را که از تو بیزار
است و تو را میخواست بکشد !

ژان — مرا بکش و فرار کن .

لیونل — اوه ، مگر چه شده است ؟

ژان - (صورتش را می پوشاند) وای بر من !

لیونل - (نزدیک تر میآید) میگویند که

تو تمام انگلیسیها را که در جنگ مغلوب میکنی ، میکشی .
چرا از من ملاحظه میکنی ؟

ژان - (یک تکان شمشیر را بلند کرده ،

و همینکه میخواهد ضربه وارد آورد ، چشمش بصورت
لیونل افتاده . و دستش را پائین می آورد) ای دوشیزه مقدس !

لیونل - چرا اسم آن مقدسه را میری ؟

او از تو خبری ندارد . آسمان مسئول جنایات تو نیست .

ژان - (با نهایت بیم) چه کرده ام ؟ بقسم خود

ایفا نمودم .

(دستانش را مشت کرده و اثرات بیچارگی

در صورتش ظاهر میگردد)

لیونل - (بانهایت دقت و نأر او را مشامده

کرده و نزدیک تر میآید) ای دختر بد بخت ، دلم بحال

تو میسوزد . مرا متأثر کردی ؛ تو تنها نسبت بمن خیلی

بزرگ منشی بخرج دادی .

حسن میکنم که دیگر از تو متنفر نیستم . از برای

من راز دل خود را بیان کن . تو کیستی ؟ از کجایی ؟

ژان - برو ، دور شو !

لیونل - دلم بحال جوانی و زیبایی تو میسوزد .

نظر دلربایت در قعر دل من مؤثر گردیده . می خواهم

ترا نجات دهم . بگو ، چگونه ممکن است ؟ بیا ، یا ، از

این شغل مهیب اسنعا بده - اسنجه را دور بینداز .

ژان - آری من قابل نیستم که آنرا در دست

داشته باشم .

لیونل - دور بینداز ، همراه من بیا !

ژان - (با وحشت) همراه تو ؟

لیونل - تو را میتوان نجات داد ، همراه

من بیا ، من میخواهم ترا نجات دهم ، معطل نشو ، نیدانی
چقدر دلم برایت میسوزد ، نیدانی چگونه حسرت میکشم
که ترا نجات دهم - (دست ژان را میگیرد)

ژان - با تارداست ، دارند میآیند ، در جستجوی
من هستند ؛ اگر تو را بینند -

لیونل - من از تو دفاع میکنم .

ژان - اگر ترا بکشند ، من خواهم مرد .

لیونل - مگر مرا دوست داری ؟

ژان - ای مقدسه آسمان ؟

لیونل - میتوانم ترا باز بینم ؟ خبری

بین منم ؟

ژان - هرگز ، هیچوقت !

لیونل - پس این شمشیر گردنی من باشد

که ترا باز به بینم - (شمشیر را از دست ژان میراند)

ژان - دیواہ ، چه جرابی ؟

لیونل - اکنون رفتم ، ولی ترا می بینم -

(می رود)

مجلس یازدهم

دونوا ، لاهیر ، ژان .

لاہیر - زنده است ، خود اوست .

دونوا - ران نرس ، دو سنانت هستند ،

بکمک تو آمده اند .

لاہیر - آیا این لیونل نیست که فرار میکند ؟

دونوا - بگذار فرار کند ، ران ، نیت پاک

و حق مافح مینماید . رانیس دروازه های خود را باز کرده ، مردم دسه دسته هلہلہ کنان بطرف شاه میآیند .

لاہیر - دوشیزه را چه میشود ؟ رنگش

پرینہ ، دارد مہافتند . (ژان سرگیبج شده و میخواید ہد بر زمین افتد .)

دونوا - مجروح شده است . - جوشن

اورا باز کہتید - بازو ضربت دیدہ ، چندان سخت نیست .

لاہیر - خوش جاری است .

ژان - بگذارید نا جانم نیز نام شود (ژان

ضعف کرده و در آغوش لاهیر میماند . پرده میافتد .)

پردۀ چهارم

يك طالار مزین

ستونهای آن با برك گلی زینت شده است ، از پشت
نمایشگاه صدای نی و کرنا می آید .

مجلس اول

ژان تنبا

ژان — اسلحه را ترك کرده اند ، طوفان جنگ
سکوت اختیار نموده ، در پس جنگهای خونین صدای
ساز و آواز بگوش میرسد ، از هر جاده و معبری دختران
بای کوبان و وشتن کنان میگذرند ، محراب و کلیسا
برای جشن تزئین شده و مردم از شاخهای سبز صافهای
نصرت می بندند ، ستونهای آن از گل زینده است ،
این رایس وسیع گنجایش مهمانهایی را که برای جشن
ملی دسته دسته وارد میشوند ، ندارد .

يك آتش شادمانی مشتعل و يك حس است
که تمام قلوب را به تیش میاندازد . آنهائیکه دیروز از هم
متنفر بودند ، امروز از روی ذوق و شوق یکدیگر را
در آغوش میگیرند . هر کس عضو نژاد فرنگی است ،
امروز باغرور و تکبر با اسم خود مفتخر است . شکوه و

جلال تاج و تخت تجدید شده و فراموشه پسرزند سلاطین
خود احترام میگنارد.

اما در من که ایضهه زیبایی را بوجود آورده‌ام،
سعادت عمومی تأثیری ندارد. دل من تغییر صورت و
ماهیت داده و از این سرررر و شغف عمومی بیزارست -
دل من متوجه اردوی انگلیس است و نظرم بطرف
دشمن متمایل است. بناید از دائره شادمانی خود را
مغلی دازه تا گناه عظیم دلمرا بنهان سازه .

(۱) کی؟ من؟ آیا من تصور مرد بیگانه ای را

در دل پاک خود بنهان ساخته ام؟

آیا جزا است دلی که مملو از شکوه و جلال آسمانیت

در ابر عشق بخاکیان بند؟

منکه نجات دهنده وطنم هستم،

بزرگترین جنگجویان الهی هستم،

من سوزان از عشق دشمن وطنم هستم!

آیا میتوانم این راز را بخورشید محبوب ابراز داره

آیا آنوقت شرم و خجالت مرا محو نمکنند.

(آهنگ موسیقی پشت نمایشگاه تغییر کرده، نرم تر و

ملایم تر میشود.)

(۱) چون این قسمت در اصل کتاب نظم است

حتی الامکان تحت الفظی ترجمه شده

وای بر من ، وای ! چه نواهایی !
چگونه گوش مرا فریب میدهند !
هر کس اسم خود را در گوش من میخواند ،
هر کس تصویر خود را در نظرم ظاهر میسازد ؛
ایکاش طوفان جنگت مرا می ربود
و در آتش خشم مجاربه
نقیر نبره های پران یگوشم میرسید ،
و جرأت از دست رفته مرا باز میآمد ؛
این صداها ، این نواها
چگونه دل مرا بدام میاندازند .
هر قوه و قدرتی در گنجینه سینه

تبدیل بحسرتتای نرمواشکچای دردناکی میشود ؛
(اس از چندی سکوت میچاد باحرانی بیشتر)
بایستی که او را کشم ، باشم ؛ آیا هنگامیکه جشان
او را دیده میتوانستم او را بکشم ؛ او را بکشم ؛ آرزو
میکردم که آهن قاتل را بدل خود فرو برده باشم ، آیا من
مقصر هستم که انسانیت بخرج دانه ام ؛ مگر عاطفه و
دلسوزی گناهست ؛ دلسوزی ؛ مگر آنوقتیکه آن جوان
نازنین و البزی برای جانش عجز ولایه کرد ، صدای
عاطفه خاموش بود ؛ ای دل موزی ؛ تو دروغ میگوئی و
صدای متفس عاطفه ترا از قتل او باز نداشت .
چرا نگاه من بچشمان او افتاد ؛ چرا من آن
قیافه نجیب را دینم ؛ بدبخت ، بانگه تو جنایت شروع

شد — خداوند از تو اطاعت و انقیاد محض میخواهد
تو نیز با چشمان بسته کور کورانۀ باید انجام دهی. همینکه
تو دیدی ، خداوند از تو پشتیبانی نکرده و جهنمیان بر
تو غالب آمدند

(مجدداً صدای نی از پشت برده می آید و
تدریجاً موزیک محزون و دردناک میگردد)

(۱) ایصای مقدس ، ایکاش هرگز

ترا با تبغ عوض نمی میکردم !

ای درخت مقدس بلوط ، ایکاش هرگز

از میان شاخه های تو صدائی بگوשמ نیرسید !

ایملکه مقدس آسمانی ، کاش هیچوقت

بر من ظاهر نمیشدی

بگیر تاج را ، بگیر

که من لائق آن نیستم ،



آخ ، من آسمان را گشوده دیدم ،

من آنصورت نورانی را دیدم !

اما امید من بزمین است ،

و در آسمان نیست !

مگر لازم بود که تو این بار سنگین را

بر دوش من گذاری !

(۱) این قسمت در اصل شعر بوده و تحت

اللفظی ترجمه شده است

میتوانستم من این دل را سخت و سرد کنم
که آسمان حساس خلق کرده است !

❦ ❦ ❦

میخواهی قدرت نمایی کنی
آنها را انتخاب کن که یگانه هستند
و در خانه جاودانی تو مقیم هستند !
فرهنگان را بفرست
که نمیرند ، که پاک هستند
که حس نمیکنند ، که گریه نمیکنند !
چرا دوشنبه نازنین را انتخاب میکنی
چرا روح نرم جوان دختر را برمیگزینی !

❦ ❦ ❦

مرا به نتیجه جنگها چه کار ؟
مرا به به نزار سازخین چه کار ؟
درقله های آرام کوه ها
یگانه گله خود را بچرا میردم ،
تو مرا در دریای زندگانی افکنده
و در کاخ سلاطین انداختی
آخ ، این دلخواه من نبود
حک خود را تسلیم گناه کنم !

مجلس دوم

آنی سوریل ، ژان

سوریل — (بانهایت ذوق و شوق آمده ، همینکه

زان را می بیند باشتاب بسوی او رفته و خود را
بگردنش می‌آویزد. هفتاً متوجه خورد شده، در مقابل
زان زانو بزمین میزند)

نه، نه در مقابلت بخاک می‌انتم...

زان -- (میخواهد او را بلند کند) بر خیز!

چه میشود ترا؟ تو خودت و مرا فراموش میکنی.

سورل -- بکنار - این آتش شادمانی بود که

مرا در مقابل تو بخاک انداخت - من باید دل لبریز خود

را در مقابل خدا خالی کنم. من در وجود تو آنرا که

رویت پذیر نیست می‌رستم.

تو همان نرشته‌ای هستی که محبوب مرا به رایس

برده، او را با تاج سلطانی آراشت داده است. آنچه در

خواب نیدیدیم، در بیداری صورت حقیقت بخود گرفت.

مقدمات تاجگذاری و حرکت بطرف کلیسا فراهم

گردیده، پادشاه خود را برای جشن تزئین نموده، بزرگان

حاضر و تاج بران شاهی برای بجا آوردن مراسم ارادت

جمع هستند. مردم دسته دسته بطرف کلیسا هجوم می

آوردند. نغمات زقص و طرب بگوش میرسد، ناقوس‌ها

سرود می‌نوازند، آه، دل من این همه سعادت را نمیتواند

متحمل شود.

(زان او را بطور ملایم از زمین بلند میکند.

آنی سورل قدری صبر کرده با دقت بچشمان دوشیزه

می‌نگرد)

اما تو همیشه سخت و سرد هستی ، تو میتوانی
سعادت را بوجود بیاوری ، ولی در آن شرکت نمیجوئی .
دل تو سرد است ، تو لذات ما را حس نمیکنی ، زیباییهای
آسمان را دیده و سعادت زمینیان در دلت اثری ندارد .
(ژان باحدت دست او را گرفته ، سپس مجدداً
رها میکند .)

آه میتوانستی زن بشوی ! احساسات داشته باشی !
این لباس را از تن در آور ، جنک تمام شد ، اقرار کن
که تو نیز از نسل لطیف و زیبا هستی .
این دل در مهر من نازمانی حکه تو این جامه
وحشتناک رب النوع جنک را بر تن داری از تو در
بیم است .

ژان — چه میخواهی از من ؟

سورل — اسلحه را دور افکن ، این لباس را
از تن در آور ، عشق منترسد حکه بین سینه فولادین
نزدیکی کند ، او ، زن باش ، آن وقت نصال عشق در
دن تو نیز ریشه ور خواهد شد .

ژان — اکنون خلع سلاح شوم ؟ اکنون ؟
میخواهم که در میدان جنک سینه خود را برای تیرمرك
برهنه کنم ! اکنون ؟ نه ! ایکلش ممکن بود که فولاد
هفت جوش مرا در مقابل جشنهای شما و در مقابل خودم
حفظ میکرد .

سورل — تو را دونوا دوست میدارد .

دن پاک او ، مستعد شهرت و خنق زیبای
پهلوانیست . آتش مقدس شوق او برای تو مشتعل است .
اوه ، چندرزیباست که پهلوانی انسان را دوست داشته
باشد . اما زیاتر آنست که انسان او را دوست داشته
باشد .

(ژان از آنی رو بر میگردد)

تو از او متنفری ، نه ، نه ، تو فقط نمیتوانی او
را درست داشته باشی . اما برای چه از او متنفر باشی !-
انسان فقط از کسی متنفر است که محبوبش را از او
جدا کند . اما هیچکس محبوب تو نیست . دل تو آرام
است . اگر تو نیز احساسات داشتی . . .

ژان — بجائ من غمخواری و برآیم گریه کن .
سوریل — مگر سعادت تو کامل نیست . تو
وعدۀ خود را انجام دادی ، فرانسه آزاد شد ، شاه را
مظفرانه تاشهر تاجگذاری آوردی ، شهرت و افتخار نصیب تو
شد . يك ملت سعادتمند بتو احترام میکند ، کامرانی ترا
میطلبند ، بر تمام زبانها تمجید و تحسین تو جاری است .
حتی خود شاه باناجش زیباتر و نورانی تر از تو نیست .
ژان — اینکاش زمین دهان باز میکرد و مرا
در کلم خود پنهان میساخت .

سوریل — چه میشود ترا ؟ چه اثرات غریب و
عجیبی ! چنانچه در چنین روزی تو همگین هستی ، که
حق شادمانی دارد ؟ من خجالت میکشم ، منکه در مقابل

تو کوچک بوده و در قبایل قدرت پهلوانی و شوکت
هالی تو هیچوقت قدم علم کردن نتوانم! برای آنکه می
خواهی اقرار بضعف خود کنم؟

افتخار و شهرت و وطن. تجدید شکوه و جلال
تاج و تخت، احساسات افراد مردم، شادمانی، فتح و ظفر،
تمام اینها دل مرا مشغول نمیکند. فقط برای وجود یک نفر
است که لبریز از سرور و شرف گردیده است. دل من
فقط برای این احساسات جا دارد. اوست که مورد
پرستش عموم است، ملت با او هلهله کشان اظهار بندگی
میکند، آمرزش او را از خدا میطلبند، برای او گلریزی
میکند، او ما را من است؛ محبوب من است.

ژان — آه، تو خوشبخت هستی، تو سعادتمندی،
تو دوستداری آنچه را که همه دوست دارند، تو میتوانی
دریچه دلت را باز کرده، با صدائی بلند سرور و شرف
خودت را در نظر مردم فریاد کنی. این جشن مملکتی جشن عشق
تست. این مردمان پیشمار که دسته دسته باین شهر
هجوم میآورند، همه آنها در سعادت تو شریک بوده و
آنها مقدس پیشمارند، آری هلهله میکنند، از برای تو
گل میریزند، تو و حفظ عمومی یکسان هستید و آنچه تو
میبینی، شکوه و جلال عشق تست.

سورل — (خود را بگردن ژان میاندازد)

آه، تو مرا محفوظ کردی، تو احساسات مرا میفهمی.

آری من ترا شناختم . تو رموز عشق را میدانی . آنچه را که من حس میکنم تو با بیانی شیرین شرح میدهی . دل من دیگر عاری از ترس و بیم شد . چه آرزو میکنم که ترا خواهرانه در آغوش گیرم .

ژان — (با حدت خود را از آغوش او بیرون میکشند) دور شو . از من دور برگردان ، دور شو ، تالوت ضحیر من بتو سرایت نکند . سعادتمند باش ! برو . بگذار تا من در بیغوله ضحمت ، بدبختی خفت و وحشت را مخفی سازم .

سورل — تو مرا در وحشت افکندی ؟ من نمیفهمم . اما من میجویت ترا شناختم . و همه وقت زندگانی تیره و تاریک تو بر من مخفی بوده ! که میتواند درک کند ، که چه اثری دل پاک و احساسات ملایم و روح ترا در وحشت انداخته است .

ژان — تو مقدس هستی . تو پاک هستی . اگر میتوانستی نظری بدرون من بیفکشی ، آنوقت از من بیزار میشدی ، و دوست خیانتکار ترا با حدت از خود دور میساختی .

مجلس سوم

دونوا ، دوشازل ، لاهییر با بیرق ژان دارک

وارد میشوند

دونوا — ما در پی تو آمده ایم ، ژان ! تمام مقدمات کار فراهم است . شاه مارا بسوی تو فرستاده

و مایاں است که تو جلوی او بیرق مقدس را در دست
داشته باشی . تو باید در صف شاهزادگان بایستی . نزدیک
تر از همه پشاه تو هستی . برای آنکه او تکذیب نمی
کند و همه دنیا میداند که او برای افتخار این روز بزرگ
رهین منت تست .

لاهییر — بیرق اینجاست . بگیر آن را ،
دوشیزه محترم ! شاهزادگان منتظر تو هستند ، ملت
تاب انتظار ندارد .

ژان — من در صف شاهزادگان باشم !
بیرق در دست من باشد !

دونوا — پس کی جز تو قابل آنست ؟ کدام
دستی بعد کافی پاک است که بتواند این بیرق مقدس
را حمل کند ؟ در محاربات تو بیرقدار بوده ای ، اکنون
در این راه شادمانی برای توئین نیز باید بدست تو باشد .
(لاهییر میخواهد بیرق را بدست او بدهد ، ژان وحشت
کرده و عقب میرود)

ژان — عقب بپرید ، دور شوید !

لاهییر --- ژان ، چه میشود ترا ؟ تو از بیرق
خود متوحشی ! خوب نگاه کن (بیرق را باز میکند)
این همان بیرقی است که تو بوسیله آن فتح کرده ای
تصویر ملکه آسمانی بر روی آن نقش است که روی کره
زمین نشسته . مگر متن آنرا مادر مقدس بتو نیاموخته
است ؟

ژان — (وحشت زده) اوست ، خود اوست
همینطور بر من ظاهر شد ، ببینید ، چگونه اکنون بشانیش
چین خورده و با نظری خشمگین و غضب آلود بمن
نگاه میکند .

سوزل — اوه ، از حال طبیعی خارج شده
است ، برگرد بخودت ، بشناس خود ترا . آنچه بنظرت
میآید ، حقیقت نیست ، آنچه می بینی تصویر است از او
که زمینیان نقش کرده اند ، خود او در آسمان است .

ژان — ای قوه قاهر ، آمده ای که مخلوق
را مجازات کنی ؟ بکش ، مکافات ده مرا ، امرکن تا رعد
و برق مرا نابود کنند . من برخلاف قرار رفتار کرده ، از
اسم و مقام تو سوء استفاده کرده ام .

دونوا — وای بر ما ! چه خبر است ؟ این
کلمات چه معنایی دارد ؟

لاهییر — (با تعجب ، خطاب به دوشاتل) آیا
شما بی باین تاثرات غریب و عجیب میبیرید ؟

دوشاتل — من آنچه می بینم ، می بینم ،
چه اغلب از چنین ساعتی دریم بودم .

دونوا — چه میگوئید ؟

دوشاتل — آنچه فکر میکنم ، نمیتوانم بگویم
خدا کنند که این تاچگذاری زود تمام شود .

لاهییر — چه ؟ آیا وحشتی که از این برق
سرایت میکرد ، اکنون بر تو مستولی شده است ؟ بگذار
تا اهالی بریطانی در مقابل این علامت بلرزند ، از برای

دشمنان فرانسه وحشتناك است ، اما باهالی وفادار يا
نظر رافت مينگرد .

ژان — آري تورااست ميگوئي ، بدوستان
رئوف و بر دشمنان موخش است .

(صدای مارش تاجگذاری بگوش ميرسد)

دونوا — پس يرق را بگير ، بگير آنرا ،
دسته حرکت کرده است ، ديگر وقت تنگ است . (حضار
يرق را بزور بدست ژان ميبهند ، ژان بانهايت ييمبلي
آنرا گرفته و بيرون ميرود ، سايرين نيز ميروند)
نمايشگاه تبديل بينداني در جلوي كليسا ميشود .

مجلس چهارم

در قسمت عقب نمايشگاه عده زيادي تماشاچي ديده
ميشود ، برتراند ، **كلود ماري و اتين** از جمعيت
خارج شده و جلوي صحنه ميبايند . سپس **لوئيزون**
و مارگو نيز ميبايند از دوز صدای «لايم مارش
تاجگذاری بگوش ميرسد .

برتراند — صدای موسيقي را مي شنوي ؟

دارند ميبايند ؛ نزديك شده اند . چه كار كنيم ؟ مي
خواهي روي سكو برويم ، يا اينكه جمعيت را شكافته و
چاو برويم تا خوب دسته را تماشا كنيم .

اتين — راه نيست ، تمام خيابانها پر از جمعيت

است ، كه سوار اسب و درشكه ميبايند . بيا نزديك اين
خانه ها برويم . از اينجا خوب ميتوانيم دسته را ببينيم .

کلود ماری — مثل اینکه نصف فرانسه اینجا

جمع شده است . به بین چه خیر است که جمعیت ما را از مملکت دور دست لژنیک نیز بدینجا کشانده است .

پرترافلد — که میتواند هنگامیکه امر مهمی در

مملکت رخ میدهد ، ساکت و آرام در گوشه‌ای بنشیند ؟ چه خونریزها و چه فداکاریها شد ، تا این تاج بر سر شاه فرانسه آمد ؛ و تاجگذاری شاه ما ، که شاه حقیقی است ، نبایستی بدتر از تاجگذاری شاه پاریسی ها باشد که در سن دینس بعمل آمد . هرکس که در این جنک حاضر نباشد و فریاد نکند ، زنده باد شاه ، آدم خوبی نیست !

مجلس پنجم

مارگو و لوئیزون میآیند .

لوئیزون — مارگو ، ما خواهرمان را میبینیم !

دل می تپد !

مارگو — ما او را با شکوه و جلال ، با شان

و شوکت خواهیم دید . صبر کن ، بالاخره خواهیم

گفت . این ژان است ، این خواهر ماست !

لوئیزون — من تا با چشم نینم ، باور نمیکنم

که این دختر مقدر که مردم دوشیزه ارلئانش میخوانند

همان خواهر ماست که ما او را گمشده تصور میکردیم .

(آهنگ مارش هرآن نزدیکتر میشود)

مارگو — هنوز شك داری ! خواهی دید !

برتراند — مواظب باش ! دارند میآیند !

مجلس ششم

نیزن و سمرنازن جلودار دسته هستند ، پس از آنها **بچه‌هایی** سفید پوش که شاخه گل در دست دارند ، میآیند ، سپس در نفر **جارجی باشی** چند نفر **تبر دار** ، مستخدمین بلندی با لباس رسمی ، دو **سردار** با همراهان ، **دو ک بورگونا** که شمشیر بر است و **دونوا** که چوگان شاهی را میرد ، سایر **بزرگان** سنطنتی ، گوی شاهی و جوب‌دآوری و هدایائی میبرند ، پس از آنها **سواران دلاور** بالباسهای مزین و درجات و علامات مخصوص ، **سودمان خورده سال** که کشیش را در نماز یاری میکنند و اسپند سوز در دست دارند ، بعد دو **اسقف** که سنت آمول (دوغن تقدیس) را میبرند ، پس از آنها **خایفه** با تمثال حضرت مسیح در دست میآیند ، **ژان** بیرق را در دست دارد و میآید . سرش متوجه زمین و قدمهای او لرزان است خواه‌هران بعضی دیدار او اظهار تعجب و شادمانی میکنند . پس از او **شاه** زیر سایه بانی که **چهار بارن** آنرا حمل می‌کنند ، میآید ، سپس مستخدمین در باری و سربازان آخر از همه وارد میشوند . همگانه دسته به کلیسا میروند ، موسیقی ختم میشود .

مجلس هفتم

لوئیزون ، مارگو ، کلود ماری ، اتین

برتراند

مارگو — خواهر ما را دیدی ؟

کلود ماری — آنکه جوشن طلا در برداشت

و جلوی شاه بیرق در دستش بود ؟

مارگو -- آری همان بود ، زان ، خواهر ما

او بود .

لوئیزون — ما را شناخت ، حدس نزد که

قلوب خواهرانش در نزدیکی او از وجد و خوشحالی

می تپد . رنگش بریده بود ، سرش را بر زمین افکنده

و در زیر بیرق میلرزید و قتی که او را دیدم ،

احساسات شادمانی در من تولید نشد .

مارگو — بالاخره خواهر مان را در شکوه

و جلال باشان و شوکت دیدیم — کمی خواب مبدیده که

آن دختریکه در کوههای ما چونانی میکرد ، روزی دارای

این شکوه و جلال خواهد شد .

لوئیزون — خواب پدر مان عملی شد که ما

در شهر رایس باید بخواهر مان تعظیم کنیم ، این همان

کلیسا ایست که پدرمان دیده است . تمام آن عملی شد .

اما پدرمان صورت های مجزونی نیز دیده است ، آه ،

من اندوهگین هستم از اینکه او دارای یکتا چنین مقام عالی است .

پرتراوند — چرا اینجا بیکار ایستاده ایم ؟
بیائید بکلیسا ، تا آنجا نیز تماشا کنیم .

مارگو — آری بیائید ، شاید آنجا خواهرمان را ملاقات کنیم

لوئیزون — ماکه او را دیدیم پس بده خودمان بر گردیم !

مارگو — چه ؟ قبل از آنکه با او حرف بزنیم و سلامش کنیم ، برویم ؟

لوئیزون — او که دیگر مال ما نیست . جای او در کنار شاهزادگان و سلاطین است . مگر ما که هستیم که بتوانیم بشکوه و جلال او نزدیکی کنیم ؟ همان وقتی هم که یهنوی ما بود با ما بیگانه بود .

مارگو — میگوئی که از دیدار ما خجل است و بچشم حقارت بما مینگرد ؟

پرتراوند — خود شاه نیز از دیدار ما خجل نیست . مگر به پست ترین افراد مملکت با مهربانی سلام نکرد . هر چه هم که او بالا باشد ، خود شاه که بزرگتر است ؛ (از کلیسا صدای طبل و شیور میآید)

کلود ماری — بیائید بکلیسا !
(جنماً بقسمت عجب نمایشگاه رفته و در میان جمعیت گم می شوند)

مجلس هشتم

تیو — (ملبس بلباس سیاه وارد میشود ،
رایمند از عقب او آمده و می‌خواهد او را نگاهدارد)

رایمند — بایند ، بابا تیو ، داخل جمعیت
نشوید ، اینجا همه مردم شادمان هستند و خشم و غضب
برای این جشن موهن است . بیائید تازود از شهر
خارج شویم .

تیو — بچه بدبخت مرا دیدی ؟ خوب مشاهده
اش کردی ؟

تیو — خواهش دارم خیلی زود از شهر
خارج شوید .

تیو -- خوب ملتفت شدمی که چگونه باهایش
میلغزید ؟ چطور رنگش پریده و صورتش پریشان بود
بیچاره وضعیت خود را حس میکند . این همان لحظه
است که من می‌توانم بچه ام را نجات دهم . من
میخواهم از موقع استفاده کنم . (می‌خواهد برود)

رایمند — بایند ؛ چه کار می‌خواهید
بکنید ؟

تیو — می‌خواهم او را اغفال کنم ، می‌خواهم
از اوج سعادت دروغی بر زمین پرتابش کنم . آری بزود
می‌خواهم او را بسوی خدائی که از او رو برگردانده‌است
رهنمائی کنم .

رایمند — آخ ، خوب فکر کنید ، بپهوه
دخترتان را بقر نکبت سرنگون نکند !
قیو — روح او آزاد باشد ، جسدش بپیردا
(ژان بدون بیرق باعجله از کلیسا بیرون می
آید مردم او را محاصره کرده ، لباسش را میپوسند عاقبت
جمعیت مانع از عبور او میشود .)
آمد ، خودش است ، رنگش پریده و از کلیسا بیرون
میآید ، خوف و بیم او را از محل مقدس بیرون انداخته
است ، این است قضاوت الهی که در باره او اجرا
می گردد .

رایمند — خدا حافظ ، متوقع نباشید که من
بیش از این شما را همراهی کنم . با امید کامل آمدم
ولی بادلای پردرد میروم . من دختر شمارا یافتم ، ولی
حسن میکنم که باز دارد از دست من می رود .
(می رود ، بیونیز از طرف مخالف می رود)

مجلس نهم

ژان . جمعیت مردم بعد خواهرانش
ژان — (جمعیت را بیکنار زده و جلوی
نمایشگاه میآید)

نیتوانم بنامم — ارواح مرا تعقیب میکنند ، آهنگ
ارک کلیسا رعدوار در گوشم صدا میکند ، طاق کلیسا
مثل اینکه میخواهد بر سرم خراب شود . باید بروم ،
بروم در زیر آسمان صاف ، در هوای آزاد ، بیرق را .

در محراب گه‌آردم ، هیچوقت ، هرگز دیگر دست من آنرا
لس نیکند — مثل اینکه خواهران محبوبم در عالم
خواب از نظرم رد شدند آخ ، فقط يك ظهور فریب
دهنده بود . آنها دور هستند ، در دسترس من نیستند
مثل ایام طفولیت مثل سعادت‌تی که آمیخته بایگناهی بود .
مارگو - (می‌آید) خودش است ، ژان است ؛
لوئیزون - (خود را ، بسوی ژان می‌اندازد)
خواهر جان !

ژان — پس خواب نبود ! - سا هستید ،
شما را در آغوش بگیرم ؛ ترا ، لوئیزون عزیزم ترا
مارگو جان ، اینجا ، در سر زمین بیگانه ؛ دور از آدم
خواهران محبوبه‌ها در آغوش بگیرم ؛

مارگو — هنوز ما را می شناسد ، همان
خواهر خودمان است ؛

ژان — عاقبت عشق و محبت شما را بطرف
من افکند ؛ باین دوری ، باین دوری ؛ از من رنجیده
نیستید که بی خدا حافظی شما را ترك کردم ؛

لوئیزون — اراده متین الهی ترا از ما
دور ساخت .

مارگو - کوس شهرت و افتخار تو که دنیا را
بحرکت انداخته و است را بر زبانها جاری ساخته است
مارا از دهکده خاموشمان بدینجا کشانده است ، نادراین
جشن شرکت کنیم . و ما تنها نیستیم .

ژان - (بسرعت) پدرمان هم آمده است ؟
کجاست ؟ پس کجاست ؟ چرا خودرا مخفی کرده است ؟
مارگو - پدرمان باما نیست ؟

ژان - نیست ! نمیخواهد دخترش را ببیند
نمیخواهد از خدا آمرزش مرا بطلبد ؟

لوئیزون - او نمیداند که ما اینجا هستیم !
ژان - نمیداند ! چرا نمیداند ؟ شما پریشان
هستید . چرا ساکت هستید و سر بر زمین افکنده اید ؟
بگوئید ، پدرم کجاست ؟

مارگو - از وقتیکه تو رفته ای . . .
لوئیزون - (اشاره میکند) مارگو !
مارگو - پدرمان محزون شده است .
ژان - محزون !

لوئیزون - دلگرم باش ، تو میدانی که پدرمان
چه روح حساسی دارد ، عاقبت بخود خواهد آمد . اگر
ما باو بگوئیم که تو خوشبخت هستی راضی خواهد شد
مارگو - تو که خوشبخت هستی ؟ آری تو
خوشبخت هستی . تو باید خوشبخت باشی برای آنکه
مقامت آنقدر عالی ویر افتخار است .

ژان - من خوشبخت هستم ، که شمارا می بینم ،
صدای شمارا می شنوم و این نوا مرا بسرزمین وطن یاد

آوری میکند . روزیکه برقله های کوه وطنم گله را
بچرا میردم آنروز مثل کسانیکه از سعادت بهشتی
برخوردار باشند نیکبخت بودم . آنطور خوشبخت نمیتوانم
بشوم ، نخواهم شد ،

(صورت خود را بر سینه لوئیزون مخفی میکند)

کلودماری . اتین و برتراند پیدا شده و باقیابه ای
شرمگین در گوشه ای میایستند)

مارگو - یائید . اتین ، برتراند ، کلودماری !

خواهرمان متکبر نیست ، خیلی باعاطفه است ، با مهربانی
سابق پاما صحبت میکند ، همانطوریکه در دهکده
رفار میکرد .

(آنها نزدیک شده و میخوانند بزبان دست

بدهند ، ژان بآنها با نظری حیران نگاه میکند)

ژان — کجا بودم ؟ بگوئید بمن ! آیا تمام

اینها خواب نبود ؟ يك خواب طویل ، و اکنون بیدار

شده ام ؟ آیا من از دم رمی رفته بودم ؟ چنین نیست !

من زیر آن درخت سحر آمیز خوابیده بودم ، اکنون

بیدار شده ام و شاگرد من ایستاده اید ! همان صورت

های آشنا و دلگیر ! من آن میدانهای جنگ و کارزارها

را فقط در خواب دیده ام - این عملیات سایه نما از

نظرم گذشتند ، چه خواب سنگینی زیر آن درخت دیده ام

شما کجا ! رئیس کجا ! من خودم چگونه بر ایس آمدم

هیچوقت ، هرگز ، من از دم‌دمی بیرون نرفتم . اقرار
کنید و دل مرا شاد سازید .

لوئیزون - ما در شهر رایسن هستیم ، تو این
عملیات را فقط در خواب ندیده‌ای ، تو آنها را در حقیقت
اجرا کرده‌ای - خود را بشناس ! نگاهی باطراف بیفکن
دست بزره مظلای خود بزنی !
(ژان دستی بسته زره پوش خود زده ، فکری
میکند و متوحش میشود)

پرتزاند - از دست من این کلاه خود را
گرفتی . -

کلودماری - ما تعجب نمی‌کنیم که بنظر
شما خواب مانند می‌آید ، برای آنکه آنچه شما اقدام
و اجرا کردید ، در خواب هم بهتر نمیشود تصور کرد .
ژان - (سرعت) بیاید ! زود باشید ، فرار
کنیم ! من با شما می‌آیم ، من یدم خود مان مراجعت
میکنم - من در آغوش پدرم بر میگردم .

لوئیزون - بیاید ، بیاید باما !

ژان - این مردمان یش از قابلیت و لیاقتم
مرا ارتقاء میدهند . شما مرا ضعیف و بچه دیده اید .
شما مرا دوست دارید ، و پیهوده مرا پرستش
نمی‌کنید !

مارگرو — نو میخواهی از اینهمه شکوه و
جلال دوری کنی؟

ژان — من این زینت آلات را از خود دور
میاندازم، که دل مرا از دل شما جدا میسازد. من میخواهم مجدداً
چوپان دختر باشم. مثل یکدختر بست میخواهم بشما
خدمت کنم. میخواهم با زحمت و مشقت کفاره نهم
برای اینکه خود را بیش از شما تصور میکردم.
(صدای ضل بگوش میرسد)

مجلس دهم

شاه (از کلیسا بیرون میآید ، لباس تاجگذاری
در بردارد)

انی سوزل ، خلیفه ، بورگو ند ،
دونوا ، لاهیر ، دوشاتل ، سواران دلاور ،
در باریان و جمعیت مردم

همه — (مکرر در حینکه شاه از کلیسای بیرون
میآید ، فریاد می زنند) زنده باد شاه ، زنده باد شارل هفتم !
(ضل نواخته می شود . بیک اشاره شاه چارچی
باشی ها با چماقی که در دست دارند از جمعیت
مردم تقاضای سکوت می کنند .)

شاه — ملت نجیب من! از اظهارات محبت آمیز شما متشکرم. این تاج که خداوند بر سر ما گذارده است، بضر ب شمشیر ربوده شده و برای بدست آوردن آن خون پاک اهالی ریخته شده است، اما سپس صلح و آسایش بر عموم شما مستولی خواهد بود. یاد آوریم آنهایی را که برای ما جان فدا کردند و عفو کردیم آنها را که با ما جنگیدند، برای آنکه خدا نیز بر ما رحم کرده است. اولین گنجه شاهی ما ترحم باشد.

جمعیت — زنده باد شاه، زنده باد شارل خوب!

شاه — تمام سلاطین فرانسه تاج سلطنتی را

بارانده الهی که مقتدر ترین حکمرانان است بر سر می گذاردند. ولی این دفعه ما علنا دیدیم که خداوند بدست خود این تاج را بر سر ما گذارد. (بدوشیزه اشاره می کند) این است نماینده الهی که شاه اجدادی را بر شما گذارده و شما را از قید اسارت بیگانه رها می داد. اسم او با اسم سن دنی که محافظ این سر زمین است یکسان باشد و بافتنار او نیز مخرابی بنا شود.

جمعیت — زنده باد دوشیزه، زنده باد

نجات دهند ما!

شاه — (خطاب به زنان) اگر تو نیز مثل ما

بشر هستی، پس بگو چه سعادت می تواند ترا شادمان سازد. اما چنانچه وطن تو آسمان است و اشعه آسمانی طبیعت را در این جسد دخترانه ات مخفی ساخته ای،

پس این برده را از چشمان ما بردار و بگذار تا ما نیز صورت حقیقی و نورانی ترا ، همان طوری که آسمانیان می بینند ، دیده ، ترا پرستش کرده و در مقابلت بخاک افتیم ؛ (سکوت محض ، هرچشمی متوجه دوشیزه است)
ژان - (غفلتاً فریاد می زند) خداوند ، پدرم ؛

مجلس یازدهم

تیمو (از جمعیت خارج شده و در مقابل ژان می ایستد .)

چندین صدا - پدرش !

تیمو - آری ، پدر بیچاره اش که این دختر بدبخت را بوجود آورده و اکنون قضاوت الهی او را دادار می کند که هم او را در نظر عام مورد عتاب و خطاب قرار دهد .

بور گووند - آهاه چه خبر است !

دوشاتل - اکنون حقیقت نابخشی آشکار خواهد شد .

تیمو - (خطاب بشاه) تو تصور میکنی که قدرت الهی ترا نجات داده است ؟ ای شاه فریب خورده ! ای ملت کور فرانسه ! جبهه های شیطانی ترا نجات داده است !

(همه با نهایت وحشت عقب میروند)

دونوا — این آدم دیوانه شده است .

تیبو — نه ، من دیوانه نیستم ، تو و این

دختر و این خلیفه حکیم دیوانه هستید که تصور می کنید که قدرت الهی در وجود دختر یستی مجسم می گردد بگذارید به بینم ، آیا یا همان جرأت و جسارتی که شاه و ملت را فریب داد ، می تواند در مقابل پدرش نیز دروغ گفته ، سحر و جادو بکار برد . ترا با ارواح سه گانه مقدس قسم می دهم ، جواب بده ، آیا تو از یاکان و مقدسین هستی ؟

(سکوت محض ، همه اظفار متوجه ژان است ، او بیحرکت ایستاده است)

سورل — خداوندا ، چرا لال شد !

تیبو — در مقابل قسمی که من یاد کرده

و حتی جهنمیان از آن در بیم هستند ، بایستی که سکوت اختیار کند . — این دختر مقدس باشد ، نماینده الهی باشد ! — تمام این حیاها در محل معونی که از قدیم اقامت گاه ارواح خبیثه بوده است فکر شده و بوجود آمده است — در زیر آن درخت روحش را بدشمن فروخت تا در این دنیا کسب شهرت و تحصیل افتخار کند .

دستانش را برهنه کند و بیند نشانه هائی را که جهنمیان
برای شناسائی او بر روی دستانش داغ کرده اند.

یوز گوند — وحشتناک است! — اما

بایستی گفته های پدری را که بر خلاف دختر خود ادعا
مینماید، باور کرد.

دونوا — نه، سخنان این دیوانه قابل اطمینان

نیست، که در نهمت زدن بدخترش، خویشان را نیز
توهین میکند.

سورل — (خطاب بزبان) آه، حرف بزبان

خاموشی نگزین! بدبخت! ما بتو ایمان داریم. ما بتو اطمینان
داریم. يك گفته از دهان تو، نه يك گفته برای ما کافی
است. اما حرف بزبان — در مقابل این بهت های خانان سوز از
خود دفاع کن — توضیح بده که بی گناه هستی، ما همه
باور میکنیم.

(زبان بدون حرکت ایستاده است، انی سورل

وحشت می کند و از او دور میشود)

لاهییر — متوحش گردیده، تعجب و تحیر

زبان او را بند آورده است. در مقابل این گونه توهینات
حتی یگانهی نیز خود را گم میکنند (زردیک بزبان میرود)
زان، چرا حیران هستی؟ چرا حس نداری، چرا
خشک شده ای، آخر یگانهی نیز زبانی دارد، يك نظر
به تعانه بنداز و خود را از این توهینات تبرئه کن. خشونت

مقدس را بر خود راه ده، نظری باطراف بیفکن، مجازات کن
آنهائی را که از تو مشکوک هستند، و آنهائی را که نسبت
بصفات مقدس تو بی احترامی می کنند!

(ژان بدون حرکت ایستاده است، لاهیر وحشت

کرده و عقب مبرود. تأثر عمومی بیشتر می شود)

دونوا - چرا مردم معطل هستند؟ چرا شاهزادگان دریم

هستند؟ - دوشیزه بیگنا هست! من خود ضمانت او را

می کنم. من با شرافت شاهزادگی خود ضمانت می کنم.

کی جرأت دارد او را گناه کار بخواند؟ (صدای غرش

رعد بشدت بگوش می رسد. همه متوحش می شوند.)

تیبو - ترا بخدائیکه در آسمان بر ما غضب

می کند، قسم می دهم! جواب بده! چنانچه بیگناه هستی

بگو! تکذیب کن که شیطان در جسم تو پنهان است، و مرا

دروغگو خطاب کن.

(یک صدای دیگر رعد با غرشی شدید تر می آید،

مردم از اطراف فرار می کنند.)

بورگوند - خدا پشتیبان ما باشد! چه

علامات وحشتناکی!

دوشاتل - (خطاب بشاه) بیائید، بیائید

قربان! از این محل فرار کنید!

خلیفه - (خطاب بزنان) بنام خدا از تو

می پرسیم : آیا سکوت تو از راه گناه و یا بیگناهی است ؟
اگر غرش های رعد برای کمک به تست پس صلیب را
بگیر و علامتی بر ما ظاهر ساز ؛
(ژان بدون حرکت ایستاده است ، مجدداً صدای
رعد شنیده می شود . شاه ، انی سوری ، خلیفه ، پورگوند ،
لاهیرو و دوشائل میروند)

مجلس دوازدهم

دونوا ، ژان

دونوا — تو زن من هستی ، از روز اولیکه
چشم من بجمال تو افتاد ، من بنواایمان آورده ، هنوز هم
همان عقیده را دارا هستم . من بتو بیشتر ایمان و عقیده
دارم تا باین علامت و صداهای رعد که زبان آسمانست .
میدانم که خشونت مقدس تو مانع سخن گفتن است و
تو بر خلاف شأن خود میدانی که در مقابل این توهینات
ننگ آور از خود دفاع کنی . حق داری ؛ اما تو نیز بمن
اطمینان داشته باش ، من هیچوقت نسبت به بیگناهی تو
بدگمان نشده ام . حرفی بمن نزن . فقط دستت را در
دست من بگذار و بر من ثابت کن که تو بادلی بی الایش
پازوی من و مقصد یاک خودت اطمینان داری (دستش
را بطرف ژان دراز می کند . دوشیزه ناگهان تکائی
خورده و از او رو بر میگردداند . دونوا متعجب و متوحش
می شود .)

مجلس سیزدهم

ژان ، دوشاتل . دونوا ، بعد رایمند

دوشاتل — (بر میگردد) ژان دارك ! شاه

بشما اجازه میدهد که بدون اینکه مردم اذیت و آزاری
بشما رسانند ... از شهر خارج شوید . دروازه ها بروی
شما باز است . ترسید ، کسی بشما توهین نمیکند - صلح
و آسایش شاهی شامل حال شما نیز هست . — کنت
دونوا ، بیائید برویم . — شأن شما نیست که بیش از این
اینجا بمانید - چه عاقبت و خیزی !

(دوشاتل میرود ، دونوا از حیرت در آمده ،
نظری بزبان افکنده و میرود . دوشیزه لحظه تنها مانده ،
عاقبت رایمند از دور پدیدار شده ، ابتدا از همان دور
در گوشه ای ایستاده و با دلی درد ناک بزبان می نگیرد ،
بعد نزدیک تر آمده و دست ژان را میگیرد)

رایمند — از موقع اسفاده کنید ، بیائید ،
بیائید ؛ کوجه ها خلوت است . دستان را بدست من بدهید .
من راهنمای شما می شوم (پرده میاقتد)

پرکلا پنجم

يك جنگل انبوه

از دور کلبه های کورده پزی نمایان است ، هوا تاریک است . رعد و برق ، گاهی نیز صدای گلوله بگوش میرسد .

مجلس اول

کورده پز و زنش

کورده پز — چه هوای کشنده و منحوسی !
سپل از آسمان جاری است در روز روشن هوا بعدی تاریک شده است که ستارگان را میتوان دید . طوفان مثل شیطانی لجام کسيخته قلم به ویرانی گذارده ، زمین می لرزد و درختان کهن بلوط تاب نیاورده کر خم کرده و می شکنند .

این جنگل موخش در آسمان که نیز به حیوانات ترحم و عاطفه می آه وزد ، بطوری که هر يك خود را در گوشه ای مخفی می سازند ، نمیتواند صئح و آسایش مابین بشر برقرار کنند . از میان تنیر طوفان صدای غرش توپ بگوش میرسد . دو لشکر رو بروی یکدیگر ایستاده و فقط این جنگل آنها را از هم جدایی سازد . هر ساعتی

ممکن است که آتش جنگ مشتعل شده و سیل خون نیز جاری گردد.

زن سوره یز — خدا ما را حفظ کند ،
مگر دشمن مغلوب و متفرق نشده بود ؟ پس چه شده است
که مجدداً ما را در خوف و بیم می افکنند .

سوره یز — برای آنست که دیگر از شاه
ما نپرسند . از وقتی که معلوم شده است که دوشیزه
ساحر و عفریت است ، دیگر شیطان بهاکمک نمیکند و
کار ما رو بعقب میرود

زن سوره یز — ککوش بده ، صدای یا
می آید .

مجلس دوم

رایمنند و ژان میانند

رایمنند — اینجا کلبه ایست . بیایید ! اینجا
میتوان خود را در مقابل طوفان حفظ کرد و - اقامت گزید .
شما دیگر تاب ندارید ، سه روز است که
سرگردان هستید و از چشم مردم فرار میکنید . غذای
شما جز ریشه نباتات خود رو چیز دیگری نبوده است
(از شدت طوفان کاسته شده و هوا روشن
و بهاش تر میشود .)
این کوره یزها آدم های دلسوزی هستند ،
بیایید نزدیکتر .

سوره پز — شما محتاج باسراحت هستید ،
 بیاید بکلبه ما ، هرچه در خانه محقر ماست ، از آن
 خودتان است .

زن سوره پز — چرا این دوشیزه نازنین
 مسلح است ؟ البته دیگر حالا روزگار سخت است ،
 وزنها نیز باید زره پوش باشند . میگویند ، خود ملکه
 ایزابو با اسنجه در اردوی دشمن میآید . و یک دوشیزه ،
 یک چوپان دختر از برای شاه ما جنگ کرده است

سوره پز — چه میگوئی ، برو بکلبه و از
 برای دوشیزه چیز خنکی بیاور .

(زن کوره پز میرود بداخل کلبه)

رایمند — (خطاب بزنان) ببینید ، تمام مردم
 عالم یلید نیستند ، در کوه و جنگل گاهی نیز دلهای
 رتوفی مت . شاد باشید ، طوفان دیگر تمام شد ، و
 آفتاب در حالتیکه صلح و آسایش باطراف پراکنده می
 نماید ، غروب میکند ،

سوره پز — تصور میکنم ، شما می خواهید
 بقشون شاه ملحق شوید ، برای اینکه مسلح هستید
 مواظب باشید ، اردوی انگلیس در نزدیکیست —
 پیشقراولان آنها در جنگل هستند .

رایمند — وای بر ما ، چطور می شود
 فرار کرد ؟

سوره پز — بیاید ، تا طفل من از شهر

بیاید - او میتواند شما را از راههای مغفی که یمناك
نیست هدایت کند . ما تمام گوشه و پس گوشه اینجارا
می شناسیم .

رایمنند - (خطاب بژان) این خود و زره
را از تن در آورید ، که شمارا حفظ نمیکند .
(ژان سر تکان میدهد .)

سوره پز - دوشیزه چه غمناك است ! -
ساکت ، کی میآید ؟

مجلس سوم

زن سوره پز (باجای از کلبه میآید
پسر سوره پز نیز میآید .)
زن سوره پز - این پسر ما ست که از شهر
بر میگردد . (خطاب بژان) یا شامید ، دوشیزه محترم !
خدا بشما رحم کند .

سوره پز - (خطاب پسرش) آمدی ؟ انت
چه خبر داری ؟

پسر سوره پز - (چشمش را بدوشیزه انداخته
ژان در همین لحظه میخواهد جام را بلب ببرد ، پسر
بطرف ژان جست زده و جام را از لب دوشیزه میرباید .)
نه ، نه ، چكار میکنی ؟ از که مهمان نوازی
میکنی ، این جادوگر ارلئان است ؟

سوره پز و ژنش - خداوندا بما رحم کن !
(سجده میکنند و فرار می نمایند)

مجلس چهارم

رایمند، ژان

ژان — (بدون نگرانی و با ملایمت) می
بینی که اعت الهی بر من نازل شده و همه کس از من
دوری میجوید، تو هم بفکر خود باش و از من
دور شو !

رایمند — من شما را ترك كنم ! حالا !
پس کی شما را رهبری کند ؟

ژان — من بدون رهبر نیستم . مگر غرش
رعد را از آسمان نشنیدی ؟ قسمت من هادی من است .
قصه مرا مخور . من بدون اینکه در پی آن بروم ،
بمقصد خواهم رسید .

رایمند — کدامیخواهید بروید ؟ اینجا انگلیسها
هستند که بخون شما تشنه بوده و قسم انتقام یاد کرده اند ،
آنجا قشون خودیست که شما را از مملکت بیرون انداخته
و تبعید کرده است .

ژان — بر من هیچ مصیبتی وارد نشود مگر
بارادۀ الهی .

رایمند — کی بشما غذا بدهد ؟ کی شما را
در مقابل حیوانات درنده و مردمان درنده تر حفظ نماید ؟
چنانچه ناخوش شدید ، کی شما را پرستاری کند ؟

ژان — من تمام نباتات ، تمام ریشه های

گیاهها را میشناسم . تمیز نباتات مسموم و غیر مسموم را
از گوسفندانم آموخته ام . من خط سبز ستارگان و ککش
ابر ها را میدانم ، صدای جریان چشمه های پنهان را
می شنوم . چقدر کم است احتیاجات انسان و چه غنی
است طبیعت !

رایمنده - (دست ژان را میگیرد) هنوز
پشیمان نیستید ؟ نمیخواهید با خدا آشتی کنید ؟ نمیخواهید
یا خضوع و خشوع خود را در آغوش کلیسا
بندازید ؟

ژان - تو نیز مرا مقصر و گناهکار
تصور میکنی ؟

رایمنده - آیا من مجبور نیستم ؟ سکوت شما
اعتراف بود . . .

ژان - تو که در ذات و بد بختی دنبال من
آمده و تنها کسی هستی که بمن وفاداری کرده است .
تو که هنگامیکه دنیا مرا از جرگه خود خارج ساخت ،
پشتیان من شدی . آه تو نیز مرا ملعون بنداشته و
دور از خدا تصور میکنی ؟ - (رایمنده خاموش
است .) اوه چقدر ناگوار است !

رایمنده - (با تعجب) شما در حقیقت جادوگر
نیستید ؟

ژان - من ؟ جادوگر ؟

رایمند — پس این معجزات را شما یا اراده

الهی و بکمک مقدسیتش انجام داده اید ؟

ژان — پس چگونه و بکمک که و چه ؟

رایمند — پس چرا در مقابل آن توهینات

منحوس خاموشی اختیار کردید ؟ — اکنون بمن میگوئید

و آنجا مقابل شاه که بایستی حرف بزنید ، ساکت بودید ؟

ژان — من سکوت کردم و بدون چون و چرا

خود را تسلیم قسمتی که بارانۀ الهی بر من وارد شده

است ، کردم .

رایمند — نمیتوانستید پیدرتان جواب بدهید ؟

ژان — چون از پدرم آمد از خدا آمد ، آری

این آزمایش نیز بدرانه بود .

رایمند — آسمان نیز گواهی گناه شما را داد .

ژان — آسمان شهادت داد . از این جهت من

ساکت ماندم .

رایمند — شما بایک کلمه نمیتوانستید ادعای

بی گناهی کنید ، ولی ساکت ماندید و دنیائی را بدبختانه

در اشتباه گذاردید

ژان — اشتباه نبود ، اراده الهی بود .

رایمند — شما بیگناه بودید و این همه مصائب

را بر خود هموار کردید ، یک کلمه شکایت آمیز از

دهان شما خارج نشد — من از رفتار شما در شگفت هستم

میلرزم و در قعر سینه دل من صورت دیگری بخود گرفت.
راست میگوئید ، کلمات شما حقیقت است . نمیدانید
چقدر بر من سخت گذشت ، نمی توانستم تصور کنم که
شما گناهکار هستید . اما می توانستم در خواب پندار
کنم که يك دل بشری این همه مصائب را میتواند بدون
چون و چیرا متحمل شود ! .

ژان — اگر من نتوانم کورکورانه تابع اراده
الهی باشم ، آیا قابل آن هستم که اسم فرستنده آسمان
بر خود گذارم ؟ من آنقدر بدبخت هستم که تو تصور میکنی
نیستم . صحیح است که من نیز نواقصی دارم ، اما اینها
برای مقام من بدبختی نیست . مرا تبعید کرده اند ،
فراری هستم . اما در تنهایی بانفس خود آشنا شدم .
هنگامیکه نور افتخار و احترام گرد سر من تابان
بود آنوقت در دلم باخود مبارزه داشتم . آن روزیکه
دنیا حسرت مقام مرا داشت ، آنروز چه بدبخت بودم
من ! — اکنون دیگر علاج یافته و آن طوفان که تهدید
مینمود بنای طبیعت را ویرانه کند ، رفیق و دوستدار
من بود ، دنیا را پاک کرد و قلب مرا نیز صاف نمود .
دل من از صلح و آسایش تابان است . هر بلائیکه وارد
شود ، بر من دیگر ضرری نیست .

راپیندا — آه بیایید ! بیایید ! عجله کنید !
تا با صدائی بلند فریاد کنیم و بدنیا بگوئیم که شما بی
گناه هستید !

ژان — آنکه این انقلاب را بوجود آورد
او نیز بیگناهی مرا ثابت خواهد کرد. هر وقت که میوه
درختی رسید، آنوقت بر زمین میافتد. روزی خواهد
آمد، که دنیا پاکی مرا تصدیق و اعلام میکند. آنهائیکه
مرا از جرگه خود برون انداختند و مرا ملعون پنداشتند
روزی بدیوانگی خود اعتراف کرده و از برای زندگانی
من اشک خواهند افشاند.

رایمند --- بیگونی ساکت بمانم و صبر کنم
تا تصادفاً -

ژان — (از روی ملایمت دست او را
می گیرد)

تو فقط صورت ظاهری وقایع را می بینی،
برای آنکه برده تاریک دنیوی چشمان بسته است،
من آنچه جاودانی و نبردنیست باچشمان خود دیده‌ام -
بدون اراده خداوندان هیچ موئی از سر بشر کم نمی
شود - آیامی بینی چگونه در آسمان خورشید غروب میکند
— همانطور که فردا مجدداً ظاهر خواهد شد، بالاخره
خورشید حقیقت نیز طلوع میکند.

مجلس پنجم

از عقب نمایشگاه **ملکه ایزابو و سربازان**
پیدا می شوند.

ایزابو - (از پشت نمایشگاه) ایراد باردوی
انگلیس منتهی میشود.

رایمند — وای بر ما ، دشمن !
(سربازان وارد شده ، همینکه ژان را می بینند
وحشت کرده و عقب میروند)

ایزابو — هان ، چرا پیش نمیروید ؟
سربازان — خدا ما را حفظ کند !
ایزابو — مگر جن است که متوحش شده
اید ؟ شما هم سرباز هستید ؟ ترسو ها ؟ چیست ؟
(سربازان را بکنار زده ، بچلو آمده و همینکه
دوشیزه را می بیند تکانی خورده و عقب می رود .)
چه می بینم ؟ هان ! (بفوریت حفظ ظاهر کرده
و بطرف ژان می آید .)

تسلیم شو ، تو اسیر من هستی !
ژان — من اسیر تو هستم .
(زایند از روی یأس و نا امیدی فرار میکنند.)
ایزابو — (خطاب بسربازان) زنجیرش
کنید !

(سربازان باحالی ترسناک نزدیک دوشیزه
آمده ، ژان دستانش را دراز کرده و آنها زنجیرش
می کنند .)

این همان دختر مقتدری است که همه از او
میترسیدند ، قشون شما را مثل گوسفند از هم پراکنده
کرد و اکنون نمیتواند خودش را حفظ کند ؟ آری ،
برای آنهائیکه عقیده دارند ، معجزه می نماید ، و اگر

مردی باو نزدیک شد، زن میشود. (خطاب پوان)
چرا قشونت را ترک کردی؟ پس کنت دونوا پهنوان
ومحافظت کجاست؟

ژان - مرا تبعید کرده اند؟

ایزابو - (تعجب میکند وبعقب میروند.)

چه؟ چه؟ ترا تبعید کرده اند؟ شاهزاده ترا تبعید
کرده است؟

ژان - زیاده از این نپرس. من اسیر تو

هستم، هرکاریکه میخواهی بامن بکن.

ایزابو - تبعید کرده است، برای آنکه تو

اورا از قعر بدبختی نجات داده، تاج شاهی در شهر

رایس بر سرش نهاده واورا سلطان فرانسه کرده ای؟

تبعید کرده است، از این صفات یسرم را خوب می

شناسم! - اورا بار دو برید. تمام افراد قشون جنی

راکه در مقابلش همه میترسیدند و می لرزیدند، نشان

دهید. این دختر چه جادوگریست. تمام جادویش

دیوانگی و دل ترسوی شایود. بیچاره دیوانه است که

خود را فدای شاهش کرده و اکنون هدیه شاهانه دریافت

کرده است. - اورا تسلیم لیونل کنید! بگوئید که سعادت

فرانسویها راکت بسته برایش میفرستم. من خود نیز

داز عقب میآیم.

ژان - تسلیم لیونل؟ همینجا مرا بکش

و بسوی لیونل مفرست.

ایترابو - (خطاب بسربازان) حکم را اطاعت

کنید ! میرید اورا !

مجلس ششم

ژان و سربازان

ژان - (خطاب بسربازان) انگلیسها ! حاضر نشوید که من دیگر زنده از دست شما فرار کنم ؛ انتقام بکشید از من ! شمشیر هایتان را از خلاف بیرون آرید و بدل من فرو کنید ؛ جسد مرا در مقابل پای سردارتان بیفکنید ؛ یاد بیاورید ؛ من بودم که بهترین فرماندهان شما را کشتم ، و دلسوزی نکردم . سیلها خون انگلیسی از دست من جاری گردید ، من نگذاشتم که فرزندان ملت شما دیگر بوطنشان مراجعت کنند ؛ پس انتقام بکشید ؛ انتقام خونین ؛ اکنون من در اختیار شما هستم ، همیشه من اینطور ضعیف نیستم .

وکیل باشی - همانطور که ملکه امر فرموده

است اجرا کنید .

ژان - آیا یایستی بدبخت تر از اینکه هستم

شوه ! ای مادر مقدس مقتدر ! دست قدرت توجه وزین است . آیا دیگر بمن هیچ ترحم نمیکنی ؟ دیگر خدائی بر من ظاهر نمیگردد ، دیگر فرشته ای خود را بمن نشان نمیدهد ، معجزه نمی شود ، در رحمت آسمان بر روی من مسدود است . (دنبال سربازان میرود)

اردوی فرانسه

مجلس هفتم

دو نوا مابین خلیفه و دوشانل

خلیفه — شاهزاده ، زیاده از حدغم میخورید .
بیایید ؛ با ما باشید ؛ برگردید بسوی شامان ؛ در چنین
ساعتی خدمت بمصالح عمومی و خلیفه شماست . اکنون
که دشمن مجدداً بر ما حمله کرده ، جرأت و شهامت شما
از برای ما ضروری و لازم است

دو نوا — چرا ما در زحمت هستیم ؛ چرا
مجدداً دشمن سر بلند کرده است ؛ همه کار ما تمام
بود . فرانسه ذبح و جنک خانه یافه بود . شما نجات
دهنده را تبعید کردید ، اکنون خودمان را نجات دهید .
من دیگر نمیخواهم اردو را بینم ، برای آنکه او دیگر
آنجا نیست .

دوشانل — نصیحت ما را بپذیرید ، شاهزاده .

ما با این جواب شما قناعت نمیکنیم .

دو نوا — خاموش شوید ، دوشانل ؛ من از
شما متفرم ؛ حساب من و شما باک است ؛ شما اول کسی
هستید که نسبت باو بدگمان شدید .

خلیفه — کسی میتواند در چنین روز
ناگواری نسبت باو چنین نباشد ، در حالتیکه تمام آمار و
دلائل بر ضد او ادعای کردند ، کسی می تواند در عقائد

خود متزلزل نگردد! این قضیه برای ما ناگهانی بود. ماه مه مهوت شدیم، این ضربت شدید لرزه بر اندام ما انداخت. کی می توانست در چنین ساعت وحشتناکی غور و دقت کند؟ اکنون می توانیم تفکر و تعمق کنیم. بخوبی اورا می بینیم که در وسط ما اقدام می کرد و هیچکدام نمیتوانیم خطائی از رفتارش در نظر بیاوریم. ما پریشان بودیم — می دانیم که گناه عظیمی از ما سر زده است. شاه پریشان است، بورگوند خود را خطا کار می داند. لاهیر مضطرب است. و هر دلی غرق بد بختی و مذلت گریده است.

دو فوا — چگونه می توانست دروغگو باشد؟

چنانچه عاطفه و حقیقت روزی بلباس بشری ظاهر گردد، بایستی بصورت او در آید. اگر در واقع در این دنیا بیگناهی، وفا داری، پاکدلی هست، پس در لبان او و در چشمان صاف او پنهان است.

خلیفه — خدا کند که معجزه ای شده و قوای

آسمانی بوسیله ای معنائی را که چشمان بشری ما از دیدار آن عاجز است، حل کند. در هر حال، هر طوریکه این مشکل حل شود ما مقصر و گناهکار هستیم. یا تا بحال با اسلحه جادوگران جهنمی از خود دفاع کرده ایم و یا اینکه زن مقدسه ای را از خود دور کرده. و بیرون انداخته ایم. پس در هر صورت آسمان از ما خشمگین شده و مکافات شدیدی بر این مملکت بد بخت وارد خواهد شد.

مجلس هشتم

يك نفر **نجیب زاده** وارد شده و سپس
رایمند میآید .

نجیب زاده — چویدان جوانی در جستجوی
حضرت عالی بوده و مایل است که بغوریت باشما ملاقات
کند . می گوید من از طرف دوشیزه آمده ام .
دونوا — بگو یابد ، عجله کن ، از پهلوی
ژان میآید .

(**نجیب زاده** در را بروی **رایمند** باز کرده ،
دونوا با عجله بسوی او میروود .)
کجاست ؟ دوشیزه کجاست ؟

رایمند — رحمت بر شما ، ای شاهزاده محترم
و رحمت بر من که این خلیفه پاکدل را که آدم مقدس
و حامی رنجبران و پدر بینوایان است ، در نزد شما
می بینم .

دونوا . دوشیزه کجاست ؟

خلیفه . بگو ، پسر جان .

رایمند . آقای من ، قسم بخدا و تمام مقدسین
او جادوگر نیست ، مردم در اشتباه هستند . شما دختر
یگناهی را تبعید کرده اید . نماینده الهی را از جرگه
خود بیرون انداختید .

دونوا — بگو بن . دوشیزه کجاست ؟

رایمند — در حین فرار بجنگل اردن من

همسفرش بودم . در آنجا برای من راز درونی را آشکار ساخت . مرا شکنجه دهید تا بپریم ، روحم تا ایندر عذاب باشد ، چنانچه او بیگناه نباشد ، چنانچه او پاک نیست .

دونوا - خورشید بزیادتر از او نیست - بگو

دوشیزه کیجاست ؟

رایمند - آه اگر میخواهید باو رحم کنید پس

عجله ننمایید ، نجاتش دهید ، او اسیر انگلیسهاست

دونوا - اسیر ؟ چه گفتی ؟

خلیفه - بیچاره بدبخت ؟

رایمند - در جنگل اردن در جستجوی جا

و منزل بودیم ، منکه او را گرفت و تسلیم انگلیسها کرد .

اوه ، نجات دهید کسرا که شمارا نجات داد - اینگونه

مرک ناگوار بر او روا نیست .

دونوا - برویم بچناک ؛ شیور آشوب بزنید

طبل بتوازید ، تمام افراد را برای محاربه حاضر کنید

تمام فرانسه مجهز شود ، شرف و افتخار را از دست

ما ربودند ، تاج و تخت از دست رفت ، خون یاشید ؟

جان فدا کنید ، هنوز آفتاب غروب نکرده است بایستی

آزاد شود . (میروند)

یک برج یاسبانی ، در قسمت بالای آن پنجره ایست

مجلس نهم

اینرابو ، فاستولف ، ژان و لیونل

فاستولف - (باعجله وارد می شود) مردم

لجام گسیخته شده و دیگر نمیتوان آنها را نگاهداشت. از روی خشم و غضب میخواهند که دوشیزه بسپرد، بیهوده استقامت میکنید، بکشید او را و سرش را از این برج بر زمین اندازید، مردم بخون او تشنه هستند.

ایزابو - (میآید) زردبان گذاشته اند، می

خواهند حمله کنند، رضایت خاطر مردم را فراهم کنید منتظر آن هستید که از فرصت خشم و غضب کور کورانان برج را محاصره کرده و ما را نیز نابود کنند؟ شما که نمی توانید او را حفظ کنید، پس تسلیم شوید!

لیونل - بگذارید حمله کنند، بگذارید نابا

حالی غضبناک در جوش و خروش باشند. این قصر محکم است و قبل از آنکه من مغلوب اراده آنها بشوم، گوری برای خود در خرابه این قصر چال میکنم. زن جواب بده. زن من باش و من در مقابل یکدنیسا از تو دفاع خواهم کرد.

ایزابو - شما هم مرد هستید؟

لیونل - دوستان ترا از مملکت بیرون کرده اند

در مقابل یکچنین ملت بی قابلیت تو هیچگونه وظیفه ای نداری. آن ترسوهائی که خواستار تو بودند از تو دوری کرده و جرئت جنگ برای حفظ شرافت تو نکردند. اما من در مقابل ملت تو و ملت خودم از تو نگاهداری خواهم کرد. روزی بر من ثابت نمودی که زندگانی من در نظر تو با قدر و قیمت است، امروز من دشمن تو

بوده و با تو می جنگیدم . اکنون دیگر جرمن دوستی نداری . —

ژان — تو دشمن من و وطنم هستی ، و من از تو متنفرم . هیچ علاقه و رابطه ای مابین من و تو نیست . من نمیتوانم ترا دوست داشته باشم . اما اگر در دل تو محبتی نسبت به من هست ، پس کاری کن که بصره ملت من و تو باشد . قشونت را از سر زمین وطن ما ببر ، کلید شهرهایی را که شما چپاول کرده اید مسترد نما ، تمام خسارات را جبران کن . اسرا را آزادی ده برای برقراری صلح و برادری تضمینانی تعیین کن ، در اینصورت حاضریم که از جانب شاه خودم با تو صلح کنم .

ایزابو — تو در زنجیره هستی و میخواهی برای ما قانون وضع کنی .

ژان — تا وقتی باقیست ، کوتاهی مکن ، برای آنکه بالاخره تو مجبور خواهی شد . هیچوقت فرانسه زیر بار انگلستان نخواهد رفت . هیچوقت ، هرگز نخواهد شد ؛ بلکه سر زمین ما گور وسیعی برای قشون شما خواهد شد . بهترین سربازان شما کشته شده اند ؛ بفکر عقب نشینی باشید . دیگر شهرت و افتخاری برای شما نیست . دیگر قدرتی ندارید .

ایزابو — چگونه این توهینات را تحمل می کنید ؟

مجلس ششم

يك نفر . صاحب منصب با عجزه وارد می شود .

صاحب‌منصب — سردار! عجزه کنید! بیائید تا قشون را آرایش دهیم. فرانسویها بیری در دست حله می‌کنند! از برق اسلحه آنها تمام دره درخشان است.

ژان — (با ذوق و شوق) فرانسویها حله میکنند. اکنون انگلستان متکبر، برویچنک! حالا موقع مبارزه است.

فاستولف — ای دیوانه! خود داری کنی. تو پایان این روز را نخواهی دید.

ژان — ملت من فتح خواهد کرد. من خواهم مرد. شجاعان فرانسه دیگر احتیاجی بیازوان من ندارند.

لیونل — من بروی این نازک نارنجی‌ها میخندم. تا ایندختر بهلوان نبود، در بیست جنک بی درمی آنها را تاراندیم. از یک نفر گذشته، تمام ملت فرانسه در نظر من حقیر و ناچیز است، و آن یک نفر را تبعید کردند. بیائید فاستولف! میخواهم یکروز دیگر مانند کار زار ارکی و یوآته تهیه کنیم.

ملکه، شما در این برج بنانید، دوشیزه را پاسبانی کنید، تا اینکه نتیجه قطعی جنک همین شود. پنجاه سوار در تحت اختیار شماست.

فاستولف — چه می‌گوئید! بسوی دشمن برویم، و این مجسمه خشم و غضب در عقب ما باشد!

ژان — از یکزن دست و پا بسته در

وحشت هستی ؟

لیونل — ژان ، بمن قول بده که فرار نمیکنی

ژان — تنها ارزوی من ، آزادی و فرار

است .

ایزابو — زنجیرش کتید ، من با جانم ضمانت

میکم ، که او فرار نکند .

(زنجیر های سنگینی پیدن و بدستان او

می بندند .)

لیونل — (خطاب به ژان) تو خود اینطور

می خواهی - تو ما را وادار میکنی ، هنوز میتوانی

انتخاب کنی ، از فرانسه رو برگردان ، بیرق انگلیس

را بر دست بگیر ، آنگاه آزاد هستی و تمام آنهایی که

بخون تو تشنه هستند بتو خدمت خواهند کرد .

فاستوف — (اصرار میکند) عجله کنید ،

زود باشید ، سرتار !

ژان — پس است ، سخنان تو بیفایده است .

فرانسویها حمله میکنند ، از خود دفاع کن !

(صدای طبل میآید ، لیونل میرود)

فاستوف — ملکه ، شما وظیفه خود را

میدانید ، در صورتیکه جنک بضرر ما تمام شود کاری

کنید که قشون ما فرار کند

ایزابو — (کاردی بیرون می آورد) دلگرم

باشید ، او شکست ما را بچشم نخواهد دید .

فاستولف — (خطاب به ژان) میدایی چه بر
سرت خواهد آمد ! اگر میخواهی دعا کن که ملت
غالب آید (میرود)

مجلس یازدهم

ایزابو ، ژان ، سربازان

ژان — البته که دعا میکنم . هیچکس نمیتواند
مانع من شود — گوش بده ! این نوای جنگ ملت من
است . چگونه جرأت مرا تقویت میکنند و تغه فتح و
ظفر در گوشت میخواهند . مردم باد انگلستان ! پاینده باد فرانسه !
هان ، شجاعان فرانسه ! هان ، دوشیزه پهلوی سیاست .
دیگر نمیتواند بیرق دار شما باشد — زنجیرهای سخنی
اورا گرفتار کرده اند ، روح آزاد من از این زندان
فرار کرده و با بالهای فرشته جنگ ملت را هدایت
می کند .

ایزابو — (خطاب یکسفر سرباز) برو
بالای سکو و بما وضعیت جنگ را خبر بده .
(سرباز بالا میرود)

ژان — جرأت ، جرأت ، ملت من ! این جنگ
آخر است . يك فتح دیگر ، دشمن نابود است .
ایزابو — چه می بینی ؟

سرباز — دولشکر یکدیگر رسیده اند . يك
تفر جنگجو سوار اسبی خط و خال دار بایک عده مسلح
حمله می آورد .

ژان — این کنت دونو است ، هان ای
دلاور ، فتح و ظفر بشتیان تست .

سرباز — بور گوند به یل حمله میکند .

ایزابو — خدا کند که نیزه های ما بدن
قریب نهنده این خائن فرو روند .

سرباز — لرد فاستولف مردانه مقاومت
میکند ، پیاده شده اند ، اهالی بورگوند وعده ماتن به تن
می جنگند .

ایزابو — شاهزاده را نمی بینی ؟ علامات شاهی
را تمیز نمیدی ؟

سرباز — همه چیز باگرد و غبار یکسان
است ، نمیتوانم تمیز دهم .

ژان — اگر چشمان مرا داشت ، آه ، اگر
من می توانستم آن بالا بایستم ، جزئیات هم از نظر محو
نیگدید . یکدسته مرغ وحشی را میتوانم در هوا بشمارم ،
از مسافت دور عقاب را در هوا تشخیص میدهم .

سرباز — در نزدیکی خندق کارزار غریبی
است . گویا بزرگان و رؤسا در آن نزدیکی میجنگند .
ایزابو — بیریق مارا می بینی ؟

سرباز — در اوج هوا در اهتزاز است .
ژان — آه ، اگر میتوانستم از میان شکاف

دیوار بیرون را تماشا کنم ، با نگاهم تمام جنگ را
اداره می کردم .

سرباز - وای بر من ، چه می بینم ؟ سردار ما را
محاصره کرده اند !

ایزابو - (کاردمیکشد که زبان را بکشد) . بمیر ،
بد بخت !

سرباز - (سرعت) ازاد شد . فاستولف از
عقب بدشمن حمله کرد . صفوف دشمن را از هم
براکنده ساخت .

ایزابو - (کارد را عقب میکشد) فرشته
پشتیانت ترا یزری نژد .

سرباز - فتح ! فتح ! فرار میکنند !

ایزابو - کی فرار میکند ؟

سرباز - فرانسویها ، بورگوندیها فرار
میکند ، تمام میدان بر از فراریان است .

ژان - خدایا ! خداوند ! آنقدر مرا بیچاره نکن !

سرباز - بکنفر مجروح شده ، دارند او را

حمل میکنند ، بسیاری بککش میروند ، یک نفر از
اشراف است .

ایزابو - از ماست یا از فرانسویها ؟

سرباز - کلام خودش را باز میکنند ، کنت

دونواست .

ژان - (از روی بیچارگی و از روی ناامیدی

زنجر هایشرا میگیرد) و من یش از یکن که در کند

و زنجر او فاده است ، نیستم ! ؟

سرباز — صبر کن ؛ نگاه کن ؛ این کیست که
ردای آبی با حاشیه زری دارد ؟
ژان — (با عجله) این آقای من است ، این
شاه است !

سرباز — اسپش رم میکند - افتاد ، معلق زد ،
بزحمت دارد بلند میشود . (ژان با حرکاتی که تمام بدن
اورا تکان میدهد ، این کلمات را تکرار میکند)
عده ما با عجله دارد میآید - باو رسیدند ،
اورا محاصره کردند .

ژان — وای ، مگر دیگر آسمان فرشته ندارد ؛
ایزابو — (از روی تمسخر میخندد) وقت
تنگ است ، نجات دهنده ، چرا نجات نمیدهی ؟

ژان — (زانو بر زمین میزند و در نهایت
صمیمیت با صدای لرزان دعا میکند) خداوند ا دعای مرا
در این ساعت مشقت و بدبختی مستجاب کن ؛ من روح
خود را از روی عجز و لابه تسلیم تو میکنم . تو
میتوانی تار عنکبوت را مثل رشته های کشتی سخت
وسفت کنی . برای تو تبدیل زنجیر های آهنین بتار
عنکبوت کار آسانست — اگر تو بخواهی ، این زنجیرها
از هم گسیخته میشوند ، این دیوار متلاشی میشود ، هنگامیکه
شمشون کور در کند و زنجیر بود و تمسخر و استهزاء
دشمنانش را تحمل میکرد ، تو او را کمک کردی . - آه ،
بتو ایمان داشت که ستونهای محبس را در آغوش گرفت ،
کمر را خم کرد ، و آن عبارت را واژگون ساخت .

سرباز — فتح! فتح!

ایزابو — چه خیر است!

سرباز — شاه را اسیر کردند!

ژان — (بر میخیزد) خداوندا ، بمن رحم

کن ! (زنجیر ها را با هر دو دست محکم گرفته و

پاره میکند ، در همین لحظه یک سرباز که نزدیک اوست ،

حمله کرده ، شمشیر را از او ربوده و فرار میکند ، همه

با تعجب باو نگاه میکنند .)

مجلس دوازدهم

سایرین که بودند بدون ژان

ایزابو — (پس از چندی سکوت)

چه شد ؟ خواب می بینم ؟ از کجا رفت ؟ چگونه

این زنجیر های آمین را از هم گسیخت ؟ اگر باچشمان

خود ندیده بودم و تمام دنیا برای من نقل می نمودند ،

باور نمی کردم .

سرباز — (از روی سکو) چطور ؟ مگر بال

دارد ؟ یا اینکه طوفان او را بدانجا یرت کرده است ؟

ایزابو — حرف بزن ! دوشیزه یائین است ؟

سرباز — درست در وسط میدان میجنگد .

چه تند می دود ، بطوریکه نظر من عاجز از دنبال کردن

اوست - گاهی اینجا و گاهی آنجاست - من او را در

عین حال در همه جا می بینم - جمعیت را از هم پراکنده

میسازد ، همه فرار می کنند ، فرانسویها استقامت می

کنند ، آرایش جنگی میدهند ، وای بر من ! - چه می

بینم ؟ - قشون ما اسلحه را دور می اندازد ، بیرق های ما افتادند !

ایزابو -- چطور ؟ میخواهد فتح قطعی را از دست ما برباید ؟

سرباز - اوه ، درست بطرفی که شاه است پاشتاب میرود ، رسید - او را از چنگ ما خلاص کرد - لرد فاستولف افتاد بر زمین - سردار امیر شد !

ایزابو - پس است ، دیگر نمیخواهم بشنوم !
سرباز - فرار کنید ، ملکه ، شما را نیز محاصره میکنند . قشون مسلح به برج حمله مینماید
(می آید یائین)

ایزابو - (شمشیر را از غلاف بیرون می کشد)
چنگ کنید ، ترسوها !

مجلس سیزدهم

لاهییر (با یکدسته سرباز می آید . در موقع ورود او عنده ملکه اسلحه را دور می اندازد)

لاهییر - (بانهایت احترام بملکه نزدیک میشود)
ملکه ، تسلیم شوید بارانده الهی ! تمام سرداران شما سر انقیاد فرود آوردند - من حاضر برای خدمت هشتم - حکم کنید ، بکجا میخواهید بروید !

ایزابو - برای من یکسان است . جایی مرا ببرید که صورت شاهزاده را نبینم

(شمشیر خود را تسلیم کرده و با سربازان میرود)

نمایشگاه تبدیل بیدان جنک میشود
مجلس چهاردهم

ایکمه سرباز بیرقدار در عقب نمایشگاه دیده
مجمود. جلوی آنها شاه و بور گوند ، در آغوش
آنها ژان قرار گرفته است. بطوری مجروح است که
اثرات زندگانی از خود بروز نداده و میخواهد بمیرد.
آهسته بجلو میآیند. انی سورل با عجله وارد میشود.
سورل — (خودرا در آغوش شاه میافکند)

شما آزاد شدید - زنده هستید .. من شما را دارم -
شاه - من آزاد شدم ؛ اما باین قیمت (به
ژان اشاره میکند)

سورل - ژان ؛ خدایا ، دارد بمیرد ؛ ؟

بور گوند - ژان دیگر نیست ؛ ببینید چگونه

یک فرشته از ما جدا میشود ؛ ببینید چگونه افتاده است ،
بدون درد ، با آسایش خاطر ، مثل بچه ای که بخواب
رفته است . صلح و آسایش آسمانی بر صورتش یر تو
افکنده . دیگر نفس نمیکشد ، در سینه اش حرکتی
احساس نمیشود ، اما هنوز اثرات زندگانی از دستان
گرمش پیداست

شاه - ژان رفت - دیگر بیدار نخواهد شد

چشمانش دیگر این سرای پر از درد را نخواهد دید ،
دارد با آسمان می‌رود ، يك روح بشاش ، دیگر درد های
ما را حس نمی‌کند ، دیگر بشبانی ما را نمی‌بیند .
سورل - چشمانش را باز میکند زنده است !

بور گوند - (تعجب میکند) میخواهد از
گور بسوی ما برگردد . مرگ را مفلوب کرد ! می‌خواهد
بلند شود ، بر میخیزد !

ژان - (از جا برخاسته و نگاهی با اطراف
میافکند) کجا هنم ؟

بور گوند - در نزد ملت محبوب ، در آغوش
دوستان و کسانت ...

شاه - نزد دوستانت - در کنار شاهت

ژان - (پس از آنکه مدتی خیره بشاه مینگرد)

نه ، من جادوگر نیستم ، یقین بدانید ، من آن نیستم
شاه - تو مقدس هستی ، تو ملکش هستی ، چشمان

ما در مرده ظلمت مستور بود .

ژان - (با نظری بشاش با اطراف مینگرد)

آری در حقیقت در میان ملت فرانسه هستم ، دیگر بمن
لعنت نمیفرستید ، یا نظر محبت بمن مینگرید !

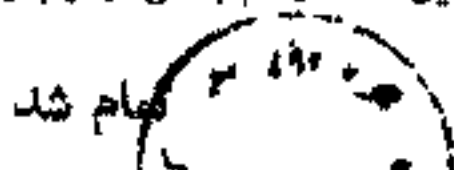
آری ، دیگر تمام را می شناسم . این شاه من است . اینها بیرقهای فراسه است . من بیرق خود را می بینم ؛ کجاست ؟ من بایستی بدون بیرق باشم ، دوشیزه مقدس آرا بدست من داد ، و بایستی در مقابل تحت او بر زمین گذارم . من میتوانم آرا ~~نشان دهم~~ برای آنکه من وفا دارم یونه ام .

شاه - (صورتش را بر میگردد) بیرق را بدستش بدهید (زان بیرق را بدست گرفته و کاملاً آزاد ایستاده است آسمان گلهگون میشود)

زان - آیا کمان قوس و قزح را در آسمان

میبیند ؟ آسمان درهائیش را باز میکند ، دوشیزه ~~جلال~~ در وسط قرشتکان ایستاده و از شکوه و جلال درختستان است ، فرزند نازیبی را در آغوش دارد ، من لبخند می زند ، و دستاش را بسویم دراز میکند - مرا چه میشود ؟ ابرهای سبک وزن مرا به بالا میرسد ، این جوشن سنگین تبدیل بیال میشود - رفتم ، رفتم با آسمان - زمین از من دور شد . آه - درد محصر است و سرور و شرف جاودانیت .

(بیرق از دستش میافتد ، روح از بدش خارج شده جسدش روی بیرق می افتد . همه با ~~ناله~~ تأثر مدتی خاموش ایستاده اند ، یک اشاره شاه تمام بیرقها بطرف او متمایل شده و تمام بدش را پنهان میسازد .
پرده می افتد)



فهرست بعضی از کتب جدید الطبع

کتابخانه تمدن

- ۱- لوئی شانزدهم ۲ جلد ۱۰ قر
- ۲- جنایات عشق ۱ جلد ۶ قران
- ۳- آدم جدید ۲ جلد ۱۰ قران
- ۴- حواء امروز ۱ جلد ۶ قران
- ۵- حاسوسی و حلوگیر از آن ۱ جلد ۳ قران
- ۶- شرعات فقه متوسطه ۱ جلد ۳ قران
- ۷- دوشیره ارلئان ۱ جلد ۵ قران

تحت طبع

گلستان مینو بتصحیح آقای مرزا حسام

خان مینو رئیس اداره اوقاف

فرهنگ لغت روسی بفارسی دارای ده هزار لغت

تألیف آقای سلطان شرف الدین میرزا قهرمانی